

Jan-Jul, 1961

پوهنځی ادبیات

Adab. Kabul

Vol.9, No.2, Jawza-Sartan 1340

(May-June 1961)

علمی ، ادبی ، تحقیقی
تاریخی ، فلسفی ، اجتماعی

Ketabton.com

ادب

د اعیان زخاوند ، پوهنځی ادبیات

ادب

نشریه دومانه

آدرس

مدیریت مجله ادب ،

پوهنځی ادبیات ،

جاده شیرعلی خان ،

شهر نو ، کابل ،

افغانستان .

شرح اشتراك

محصلین و محصلات

متعلمین و متعلمات ۱۲ افغانی

» مشترکین مرکز ۱۵

» مشترکین ولایات ۱۸

» قیمت این شماره ۳

» مشترکین خارج ۲ دالر

هیأت تحریر

پوهاند بیتاب

پوهاند دکتور جلاوید

پوهاند دکتور اعتمادی

پوهنوال دکتور صالح

پوهندوی دکتور علمی

درین شماره

۱ رول ژورنالیزم . . .

۵ جهان بینی نوین و هگل

۱۱ تفکر و نگارش

۲۱ یوتیدیموس و بـاکتربا

۴۵ زندگانی حضرت عـایشه

۵۳ خبر چیست ؟

1 Koh-i-Nur

8 Guzgan

ادب

شماره دوم سال نهم

جوزا - سرطان

۱۳۴۰

خلاصه گفتگوهای باغلی
داکتر نکسن پروفسر ژور-
نالیزم یونیورسیتی منیسوتا و مدیر
مجله سه ماهه ژورنالیزم ،
که برای محصلین ژورنالیزم
پوهنشی ادبیات ایراد نموده
اند .

رول ژورنالیزم در جهان امروز

اول - ژورنالیزم در پیشرفت و ترقی يك کشور
سهام بارزی دارد .

(الف) تاریخ بمانشان میدهد که تحول حیات روستایی بحیات شهری ، بکار
افتادن مؤسسات صنعتی و انکشاف اقتصادی ، در هر جا ، زمینه را برای توسعه
باسواد و باسواد برای استنفاده بیشتر از روزنامه ها ، مجلات ، کتب و حتی
رادیو ، فراهم میسازد ، و از این وسائل وقتی استنفاده روز افزون بعمل آمده
میتواند که سطح عایدات فی نفر بلندتر و سهم مردم در امور همگانی بیشتر گردد .
(ب) تحلیل های اخیر نتایجی که ملل متحد و یونسکو از ۸۵ کشور بدست آورده
نشان میدهد که قدمهای اساسی ترقی عبارت اند از :

- ۱- بسط و توسعه باسوادی : تدریس مردم بیشتر برای خواندن و نوشتن .
- ۲- انکشاف اقتصادی (بشمول تحول حیات روستایی بحیات شهری ، بکار افتادن مؤسسات
صنعتی ، اصول مرقی زراعت) .
- ۳- استعمال بیشتر وسائل تنویر افکار (روزنامه ها ، رادیو ، سینما و غیره) .
- ۴- سهم بیشتر سیاسی (رأی دادن در انتخابات) .
- ۵- ایجاد حسن تفاهم بیشتر ، که شرط اساسی همکاری و امنیت میباشد .

ج) « کدام علت و کدام معلول است » ترقی فوق العاده زیاد يك کشور یا ترقی روزنامه ها و دیگر وسائل تنویر افکار آن ؟

۱- پاسخ این پرسش اهمیتی را ندارد که دانستن کیفیت بهم نزدیک شدن این دو دارا میباشد : یکی لازمه دیگرانند .

۲- ژورنالیزم و افهام ، تفهیم باتوده ، از راه توسعه محیط ما یعنی از راه اخذ و نشر وقایع و نظریات دور دستی که دانستن آنها توسط خود ما امکان پذیر نیست ، فعالیت های موهبتهای بزرگ سیاسی را در جهان امروزی ممکن نمیسازد .

دوم: ژورنالیزم یکی از مؤسسات بسیار مهم اجتماعی ما گردیده است ، که مانند دستگاه سیاسی ما ، دستگاه اقتصادی ما و مؤسسات مذهبی ما چنان وظائف اجتماعی را فراهم میآورد که جامعه بدون آنها کاریرا از پیش برده نمیتواند .

الف) علمای علم اجتماع پنج وظیفه اساسی اجتماعی را ، که مطبوعات و دیگر وسائل تنویر افکار اجراء مینمایند ، قرار ذیل تذکار میدهند :

۱- اخذ و نشر اطلاعات : وقایع سراسر جهان را مورد مطالعه عمومی قرار داده آنها را به مردم علاقه مردم و حائز اهمیت باشد دست اشاعت میسپارد .

۲- معرفی افکار و نظریات : مردم را با افکار و نظریات دیگران آشنا میسازد تا عاقبت الا مر يك فکر عمومی در توده ایجاد گردد .

۳- خدمت آموزشی و پرورشی : در موضوعات مختلف حیاتی ، برای مردم ، معلومات سود مندی تهیه مینماید .

۴- فراهم کردن وسائل سرگرمی : ما را از تشوشات و خستگی های روحی فراغت می بخشد .

۵- نشر اطلاعات : راه را برای پیشرفت اقتصادی کشور ، از طریق تشویق استمهال و استهلاك عمومی اشیاء ، هموار میسازد .

ب) ژورنالیزم معاصر ، مانند سایر موهبسات اجتماعی ، از چهار عنصر ترکیب گردیده است :

۱- احتیاج اجتماعی با اطلاعات و افکار ، که همین عنصر ژورنالیزم را بوجود آورده است .

۲- عنعنات و قوانینی که حین اقناع این احتیاج در جامعه مخصوص تکامل می پذیرد .

۳- تکنالوجی ای که در زمان خاصی جهت اقناع احتیاج فوق بکار برده می شود چون ماشین های طباعتی ، رادیو و غیره .

۴- پرسونل (ژورنالستها) که متصدی آند تا این احتیاج خاص اجتماعی را با تکنالوجی در دست

داشته، مطابق عنعنات و قوانین جامعه شان، مرتفع سازند.

ج) ژورنالستهای بزرگ هر کشور و هر عصر نخستین اشخاصی بوده اند که احتیاجات جدید اجتماعی را تشخیص کرده و برای رفع آنها تکنالوجی های جدید را بکار برده اند.

۱- خود تکنالوجی های جدید در احتیاجات اجتماعی، حتی در عنعنات و قوانین ما، تحولاتی را وارد میسازد. طور مثال، تحولاتی را ملاحظه کنید که، تو ایابوسیله، طباعت، سینما، رادیو و حتی تلویزیون رونما گردیده است.

۲- ژورنالیست، بیش از همه کسی، بایست آماده تحول باشد گرچه امکان دارد ماشینهای او عوض گردد مگر احتیاج به ژورنالستهای آموزش، تربیت یافته، ماهر، کامل باقی خواهد ماند.

۳- همینکه جهان پیچیده تر و بهم نزدیکتر میگردد ساعت بساعت احتیاج به ژورنالستهای بهتر زیادتر شده میرود.

سوم- وقتی که قدرت افکار عامه زیاد تر گردید مسئولیت ژورنالستها و دیگر وسائل تنویر افکار نیز بیشتر میشود.

الف) یکی از مشغلات برجسته تاریخ در سرتا سر ۳۰۰ سال گذشته قدرت روز افزون افکار عامه بوده است، و این دوره ای بوده که در آن روزنامه ها و دیگر وسائل تنویر افکار عامه ترقی و انکشاف نموده است.

۱- ژورنالیست از طریق توده اطلاعات و نظریات را به پیمانهای زیادی در بین عموم مردم پخش مینماید.

۲- مطبوعات و سائر وسائل تنویر افکار، بنوبه خود، افکار مردم را به گروهای مختلف جامعه و زمامداران کشور منعکس میسازد.

۳- وظیفه ژورنالیست است تا شکل افکار عامه را در ساحه وسیعی ممکن سازد.

ب) آن عوامل کدامند که بر افکار عامیانه حکم عاقلانه و با جاهلان را صادر مینمایند؟ مهمترین آنها ازینقرار است:

۱- سطح تعلیم و تربیت مروج. و آن از تعداد مردم خواننده، نویسنده، فهمیده معلوم میشود.

۲- کیفیت لیدر شپ، نه تنها لیدر شپ سیاسی بلکه لیدر مطبوعاتی هم.

۳- سهولت اخذ و نشر اطلاعات. تعداد روزنامه ها، رادیو، اخذها، کتابخانه ها، سینماها و غیره.

۴- نوعیت موضوع مورد بحث، که نباید آنقدر فنی باشد تا اقتضای دانش تخصصی را اینماید.

۵- عطف توجه به سألۀ تشکیل يك فكر عمومى باين معنى كه را سخ شدن آن در اذهان عامه ناچه اندازد وقت را در بر گرفته است.

(ج) فکر عمومی یک موجودیت جدا گانه نیست بلکه خط سیر افکار آن افرادی است که یک گروپ اجتماعی مخصوص را ساخته است.

- ۱- بعضی افراد بیش از دیگران بر اعضای گروپ خود نفوذ دارند: اینها زعماء هستند.
- ۲- این زعماء عموماً اشخاصی اند که در مورد اطلاعات و نظریات بیشتر به مطبوعات و دیگر وسائل تنویر افکار اتکاء دارند.
- ۳- باین اساس، نفوذ یک روزنامه یا یک جریده تنها از روی تعداد شماره آن که به مردم میرسد اندازه شده نمیتواند.

(د) برای افهام و تفهیم موثر، ژورنالست باید مردمی را که برای شان کار میکند خوب بشناسد تا از یکطرف بتواند توجه شانرا جلب کند و از طرف دیگر بزبانی با آنها صحبت نماید که فهمیده بتوانند.

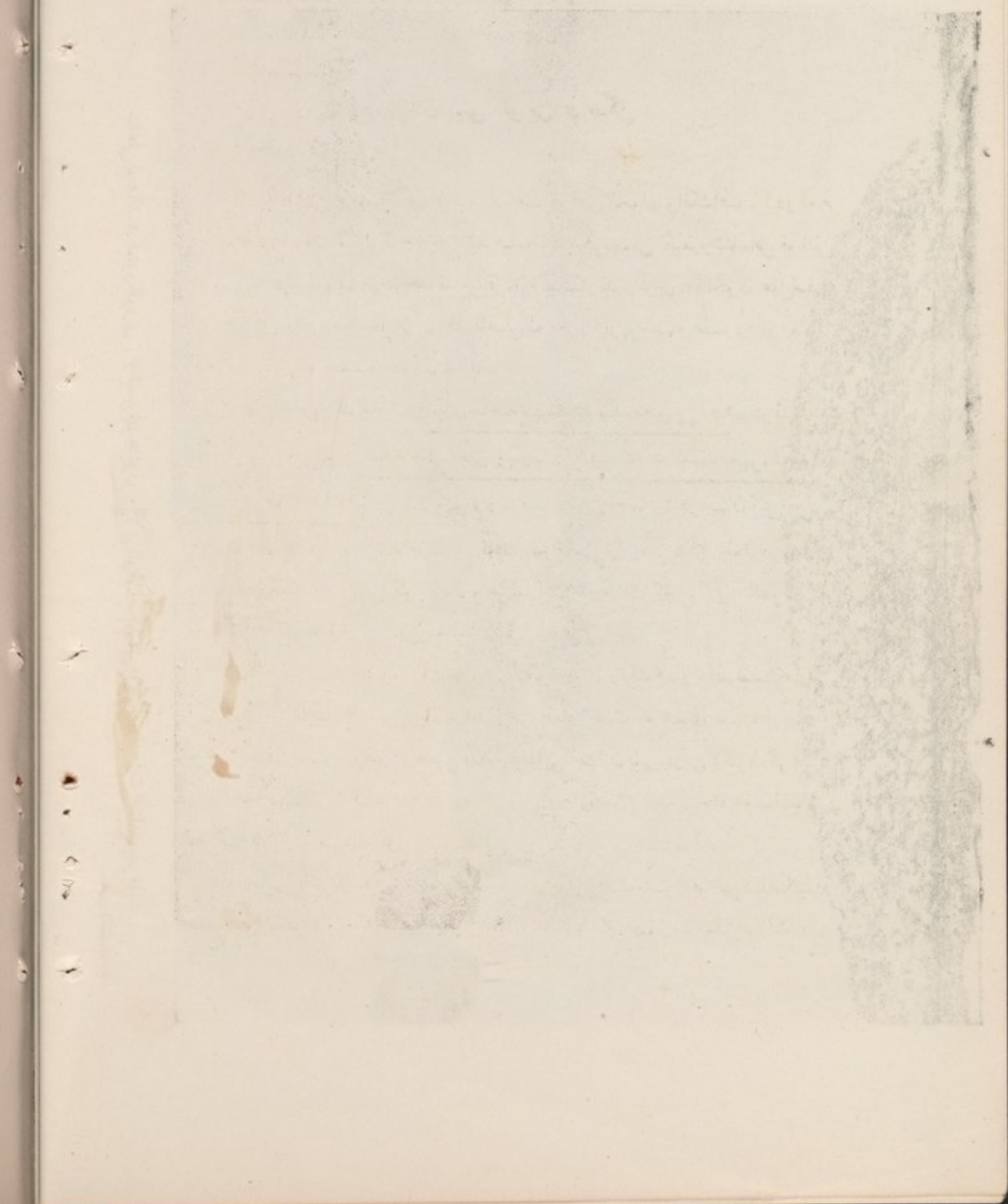
- ۱- افهام و تفهیم حقیقی تازمانی ناممکن است که کلمات و تصاویر بکاربرده شده مفهوم مورد نظر را بخواننده انتقال ندهد.
- ۲- ژورنالست باید با مردم در تماس باشد تا مشکلات شانرا از نزدیک دیده موضوعاتی را مورد اشاعه قرار دهد که مطابق بفهم و علاقه مندی شان باشد.

(ه) از گفته های بالا برمی آید که ژورنالست ها وقتی رول شانرا، با احساسات عالی، در جهان امروزی بدرستی بازی کرده میتوانند که بصورت مشخصین ژورنالیزم تهیه کنند.

(مترجم هاله)



ښااعلى پوهاند دكتور انوري ، رئيس پوهنتون ، لاپراتوار انسگليسي پوهنځي ادبيات افتتاح ميگر مابند .



جهان بینی نوین و هگل

مدرسه فلسفی جانشینان فیو دالیته صحت قوانین تحول و انکشاف را در تمام پدیده های طبیعت و شئون جامعه تأیید مینمایند، مگر بهمین تأیید و شناسایی قوانین مذکور قناعت نموده از آن حد قدمی فراتر نمیگذارند. آری، گلاگون عقل سلیم پیروان این مدرسه فلسفی از آن حد فاصلی که مغز را از پوست و علت را از معلول جدا میسازد، جست زده نمیتواند.

جهان را نمیتوان بحیث اشیای ساخته و پرداخته شده مغلق و پیچیده درک کرد بلکه میتوان آنرا بطور عملیه های مغلق و پیچیده که پیوسته در دست تغییر و تحول بوده و بر جاده انکشاف پریان است درک نمود. این مفکر ره در جهان بینی نوین خیالی اساسی و بسیار بابرکت است این نقطه نظر فلسفی از زمان هگل ببعد در اذهان و شعور همگان جاگزین گردیده و حیثیت یک واقعیت کلی را پیدانموده که سفسطه بازان مدارس کهن بمشکل آنرا رد میتوانند.

این «مفکر ره اساسی و بزرگ» در باره کلیه تحول و انکشاف و خصوصیت مترقی انکشاف، انکشاف از پایین ببالا، بلندترین نقطه ایست که همای فلسفه بورژوا پرواز نموده است؛ و هم از همین نقطه، نهایی جهان بینی نوین آغاز میگردد. در اینجا باید خاطر نشان نمود که فلسفه مثبته روزهای پسین از همین حد عقب نشینی نموده بصورت سرسام آوری از نقطه نظر بالارم میکشد.

ماحصل اساسی فلسفه نوین و یا جهان بینی نوین در اینست که قوانین دیالکتیک عملیه های تحول و انکشاف را که در جهان مادی واقعی صورت میگیرد، کشف

کرده است ؛ اما در عین زمان این کشف ، کشف روش دیالکتیک دانستنی
ساینفک آن عملیه ها میباشند .

پس ، وقتیکه میخواهیم از دیالکتیک در بررسی و تحقیق پدیده های آفاقی کار
بگیریم نباید زیر تأثیر قضاوت عندی و یکطرفه برویم ، و باید از روی آن شرایط
کانکریت که در جبهت و ذات حرکات واقعی آفاقی وجود دارد ، از روی آن تناقضات
کانکریت هر جنبه تناقضات و از لحاظ روابط باهمی کانکریت تناقضات ، حقیقت
را کشف نماییم .

اهل نصوص مخالف این طرز تفکر بوده در تتبع و تحقیق از روش بالا اظهار
تفر و انزجار مینمایند و هم بهمین جهت نتیجه گیریهای ایشان نادرست و بفرسنگها
دور از واقع امر میباشد . ازینرو جهان بینی نوین را نمیتوان فقط ادامه و یا ترکیب
آثار و مدارس سلف آن دانست . جهان بینی نوین مسایل فلسفی را عبارت از تعمیم
قوانین تحول و انکشاف دانسته راههای حلی برای آن مسایل سراغ میدهد . جهان بینی
نوین دگرگونیهای پرفیض و واقعی را در جهان فلسفه بوجود آورده است ؛ یعنی
فلسفه کهن را عقب سر گذاشته و در عوض فلسفه ساینفک جدیدی را در دسترس
جهانیان میگذارد .

نا گفته نماند که روش و طرز تفکر جدید فلسفه نوین از خلا و از «هیچ» بوجود
نیامده است . بلکه فراورده های فلسفه سلف بسیار متری بورژوازی راه را برای
این جهان بینی نوین هموار کرده است ؛ این سلف متری جهان بینی نوین از یکطرف
ماتریالیسم میخانیکی فلاسفه بررکت قرن هژده فرانسه و از طرف دیگر
فلسفه هگل میباشد .

ماتریالیست های میخانیکی فرانسه سعی و مجاهدت نمودند تا انسان و تمام فعالیت های
روحی او را در چوکات سیستم واحد میخانیکی جهانی بگنجانند . این مدرسه
کار خود را از مفکوره را کد طبیعت که مختص بساینس میخانیکی
سده های هفده و هژده بوده ، آغاز میکند ؛ لیکن با وجود آنهم میتوان آنها را در
ردیف پیش قراولان مدرسه ارتقاء قرار داد .

پس ، طور مثال می بینیم که کاندروسی آنکه از اصالت ماتریالیستی میخانیکی

جانب‌داری می‌کرد، مفکوره حرکت‌مترقی را در جامعه بشری از چند مرحله پیشنهاد می‌کند. وی عقیده دارد که این مراحل انکشافی از قوانین معینی دنبال می‌نماید. کاندروسی باین اکتفاء نکرده معتقد است که آن قوانین باتسکینیک تولید رابطه پس نزدیکی دارد.

دیدار و ماده و حرکت را جدایی ناپذیر میدانند؛ و عالیت‌ترین خدمت مائریا است‌های میخانیک‌کی فرانسه را میتوان در «فلسفه حیوانات» لا مارک مطالعه نمود، زیرا لا مارک عقیده دارد که طبیعت و خصوصیت اورگانیسم زنده، محصول محیط و ماحول آن می‌باشد.

پس، فلسفه مائریا است‌های میخانیک‌کی فرانسه منتج بدین نتیجه می‌گردد که: جهان و آنچه در آن وجود دارد پیوسته در دست عملیه‌های تحول و انکشاف می‌باشد و این عملیه‌ها بنوبه خود قوانینی دارد که انسان میتواند آنرا بیاری و کمک ساینس کشف کرده با دقت و صحت تمام علمی در چوکات فارموله بگنجاند. لیکن انسان با وضاحت تمام میتواند بنگرد که این نتیجه گیریه‌ها با آن مفکوره فلاسفه میخانیک‌کی که: کاینات را یک سیستم میخانیک‌کی تصور و فکر می‌کردند مغایرت دارد. فلاسفه مائریا است‌های میخانیک‌کی نقطه نظر انکشاف را پذیرفته می‌توانند، مگر کته‌گوری میخانیک‌کی که بهترین آله و ابزار آن‌ها در شرح و تفسیر رموز حقیقت می‌باشد، نارسایی می‌کند. در عین زمان دیده می‌شود که هگل، از طرف دیگر، بر خزینه فلسفه گهر بسیار نایاب دیالکتیک خود را می‌افزاید. هگل مینویسد: «هر چیز را که در محیط و ماحول خود می‌بینیم مثال شایسته و بسیار زنده دیالکتیک شده می‌تواند. و این نکته می‌رساند که هر شیء محدود پایدار نبوده بلکه متحول و گذری می‌باشد مقصود ما از دیالکتیک «محدود» جز این چیز دیگری نیست که هر چیز بطور مستر و رای موقوف موجوده و طبیعی خود قهرأ ضد خود را بیارمیاورد. (۱)

(1) Hegel: *Encyclopaedia of the Philosophical sciences*:
logic, ch. vi, 81

لیکن وقتی که هگل میگوید « هر چیز نمونه و مثال دیالکتیک است » مرادش این نیست که قوانین دیالکتیک در درجه اول قوانین تحول و انکشاف جهان مادی میباشد. در نظر هگل حرکت دیالکتیک مریحون و زادهء تفکر است؛ و این تفکر و اندیشه را بصورت «مطلق» و رای جهان مادی سراغ میدهد. بنا بر آن اگر-
 طوریکه هگل عقیده دارد - « هر شیء محدود » در خود تناقض دارد و پیغم
 مجبور است که ضد و نقیض خود را در سر زمین وجود خود بپروراند،
 از آنجهت است که در مفکوره آن تناقض جبلی و ذاتی وجود دارد. ازینرو قرار
 عقیده هگل فهم و ادراک قوانین عملیه هائیکه در این جهان بوجود می پوندد بررسی
 و تحقیق آن عملیه ها احتیاج نداشته بلکه به تفکر آنها محتاج میباشد. هگل بهمین
 شرح و ابضاح اکتفاء نکرده علاوه مینماید که « مرحله تفکر » عالی ترین مرحله
 دیالکتیک و در عین زمان « صداقت اندیشه » عالی ترین حقیقت میباشد.
 « راستی اندیشه » بعقیده هگل شباهت تام و روا بطهء تمام با آن تجربه
 و دکتترین های مذ هبی دارد که ته عنوان تصوف بررسی میشود.

این گفته هگل با تمام وضاحت میرساند که مفکورهء دیالکتیک يك مفکورهء
 تصوفی بوده و قوانین دیالکتیک را برای شخص هگل « حرکت ذاتی » آید یای
 مطلق را افاده و تفسیر میکند، و این « آیدیا یا مفکورهء مطلق » اندیشهء یونیسورسالی
 است که و رای جهان محدود یتها پرواز مینماید ولی در عین زمان جهان حقیقی
 و واقعی را در حیطهء زمان و مکان خلق و جنبه ها و پهلوی های متنوع خود را در
 در عملیه های دنیوی ارائه و تاریخ جهانی را بسوی سر منزل پیشرفت
 و ارتقاء مهمیز مینماید. مویف انتی دیورینگ عقیده دارد که: « دیالکتیک
 هگل انکشاف ذاتی اندیشه است. آیدیا یای مطلق نه فقط
 از روزازل موجود بوده بلکه روح و روان زندهء تمام جهان موجود
 میباشد. . . . بنا بران انکشاف دیالکتیکی که در طبیعت و تاریخ عطف

توجه میکند ، یعنی ، رابطه علی با همی حرکت مترقی از پایین به بالا ، که بصورت حرکات کج و پیچ ظاهر میگردد ، از نگاه هگل ، نقل و کاپی حرکت ذاتی اندیشه که از روز الست شروع گردیده ، میباشند و امید انم که این حرکت بکجه-منتهی میگردد ، لیکن همینقدر روشن است که حرکت مذکور بطور مستقل از عملیه طرز تفکر دماغ بشر صورت میپذیرد .

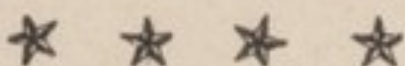
با این اندیشه قهقراپی باید مجادله کرد و آنرا از بین برد زیرا مفکوره هاجز انعکاس اشیای واقعی بر لوحه اذهان و آینه اندیشه چیز دیگری نیست . اشیای واقعی را نباید تصویر فلان و یا فلان مرحله انکشاف آید یای مطلق پنداشت . و هم از همین رهگذر است که دیالکتیک را عبارت از ساینس قوانین عمومی حرکت جهان خارجی و فکر انسان میپندارند و خود دیالکتیک فکر را انعکاس شعوری حرکت دیالکتیک جهان واقعی بحساب میآورند . از این نقطه نظر است که دیالکتیک هگل را دیالکتیکی میدانند که عرض اینکه بصورت طبیعی بر پای خود دبایستد ، بر فرق خود ایستاده است . اما انکشاف مابعد ، دیالکتیک هگل را از ان وضع ناهنجار نجات داده دوباره بصورت طبیعی در آورده .

قوانین دیالکتیک قوانین حرکت ذاتی آید یای مطابق نبوده بلکه قوانین ذاتی عملیه های مادی میباشد ، و درش دیالکتیک روشی نیست که بوسیله آن دماغ بشر خود را با « دماغ یونیورسال » توافق دهد بلکه عبارت از روشی میباشد که برای دانستن سایننتفک عملیه های جهان مادی بکار برده میشود .

این انکشاف جنبه انقلابی فلسفه هگل و وار هانیدن روش دیالکتیک از چنگ آید یا لسم کشف فوق العاده مهمی ، در جهان فلسفه ، بشمار میرود . با این کشف یک عصر و دوره جدید تاریخی آغاز میگردد یعنی با کمک این کشف جدید انسان میتواند عملیه های جهان مادی واقعی را از طریق ، روش ماتریالیسم درک نماید ، و بدین طریق نارسایی های فلاسفه ماتریالیست گذشته را که در دام محدودیت های

طرز تفکر میخانیکی افتاده بودند، اصلاح نماید. از این کشف نیاید توقع
آثر داشت که فارموله های معین و ثابت را درد سترس ما میگذارد تا ما از آن
کور کورانه چون نص مطلق پیروی نماییم. بر عکس کشف مزکور
از فارموله های تکمیل شده نهایی مفکوره دیالکتیک نمایدگی نمیکند.
بعلت اینکه هیچ کشف واقعی حقیقت نهایی و مطلق نبوده بلکه آغاز و شروع
انکشاف جدید محسوب میگردد.

بدین طریق هدف پارینه فلسفه را رد میکند، یعنی هدف فلسفه میخانیکی و هگل
را با تمام معنی کلمه صحیح نمیداند.
از گفته های بالا باید چنین نتیجه گرفت که یک فیلسوف نمیتواند
به تنهایی وظیفه تمام جهان بشریت را، در راه انکشاف، انجام دهد.
«حقیقت مطلق» را باید سر جایش گذاشت زیرا طوریکه پیشتر گفته شد،
هیچ کس نمیتواند به تنهایی بسر منزل این مقصد برسد. در عوض باید از طریق
ساینس های مثبت در پی فهم و ادراک حقایق نسبی و حقایق افتاد که فهم شان بوسیله
آن ساینس ها امکان دارد سپس نتایج حاصله را بیاری و کمک طرز تفکر دیالکتیکی
چوکات بندی نمود.





رئیس و هیأت تدریسی بایکدسته از محصلین پوهنځی ادبیات

Debit

Account of the
Government of the
United States

ترجمه و تلخیص و نگارش فکرت

تفکر و نگارش

- ۲ -

۱- تابعیت (۱)

جمله، عبارت از يك دسته کلمه هایی است که يك فکر کامل را بیان کنند. ممکن است يك فکر کامل (۲) چندین فکر دیگر را که اجزاء تشکیل دهنده (۲) آن فکر کامل باشد، احتوا کند. هنگامیکه که يك جمله صرف يك فکر را در بر داشته باشد جمله ساده نامیده میشود به حیث مثال: آن مرد در آستان در ایستاده است. ما غالباً فکرمان را با جمله های ساده بیان میکنیم و هم با جمله های ساده سخن میگوییم، اندیشه های ما نه به صورت دسته ها، بلکه تنها تنها و یکی در پی دیگری می آید. نمونه زیرین ممکن است صورت تسلسل افکار را نشان بدهد: آن مرد در آستان در ایستاده است. قدش بلند است. آستان دروازه پست است. شکل او شمع مانند است. لباسهایش سیاه است. داخل خانه تاریک است. چهره آن مرد را نمیتوان باز شناخت.

واضح است که اینگونه نگارش، طرز بیانی بی تأثیر یکنواخت و مأیوس کننده است و فرقی نمیکند که از تفکر پراکنده و مبهم و بی سرو سامان ما چه قدر به درستی و دقت نمایندگی میکند. نخستین گامی که يك نویسنده برای دوری گزیدن از این گونه شیوه نگارش متشنج و بی ربط، بر میدارد آنست که اندیشه های را که با یکدیگر ارتباط نزدیک دارد به هم پیوست میکند و آنها را به شکل دسته ها و بسته ها یکجا و متصل میسازد. لذا چنین می نویسد:

Complete thought (1) Subordination (1)
Constituent thoughts (3)

آن مرد قد بلند است یا اینکه آستان در پست است. لباسهای اوسیه است و داخل خانه تاریک است.

مادر هر یکی از این دو جمله، دو اندیشه را به وسیلهء حرف ربط یا عطف، به هم پیوست کرده ایم و این اتصال، بستگی و ارتباط افکار تشکیل دهند و فکر کسامل را نشان میدهد، یا به عبارت دیگر، تناوب و عطف را نمایان میسازد. به هر صورت، نتیجه آنست که جمله بی مرکب به میان می آید: این جمله فکر کساملی را بیان میکند که دو فکر مستقل تشکیل دهنده را شامل است.

ما غالباً - به حیث مثال در نگارش یا گفتن یک داستان - افکار خویش را به شکل جمله های مرکبی که یک تعداد زیاد فکرهای تشکیل دهنده را در بر دارد؛ بیان میکنیم. بدین گونه:

جاده خالی بود، و هیچ موجودی به چشم نمی خورد، اسب و بگی با همهمه و سرعت پیش میرفت، و آن گاه ماطفلی را درست در سر کج گ. دشی دیدیم. او محکوم به تصادم و مرگ بود، و ما به هول و وحشتی جنون آور اندر شده بودیم، لیکن ناگاه مردی را در یک آستان تاریک دیدیم، ولی او را شناختیم، و او را بند کرد، و معلوم شد که او دوست ما مار تین است.

اینجا دو جمله مرکب مشاهده میشود که یکی چهار و دیگری شش فکر تشکیل دهنده دارد. هر یک از اینها جمله بی صحیح است زیرا منتج به یک فکر کسامل میشود - نخست نزدیک بود که اسب نازنده طفل را آگد مال کرده بکشد؛ و دوم، طفل به صورت غیر مترقب به واسطه دوست مان مار تین، نجات داده شد. اما اگر چه این جمله های مرکب، صحیح است؛ با اینهم نسبت به سلسله غیر قابل تحمل جمله های ساده و کوتاهی که در آغاز ذکر شد، صرف اندکی کمتر یکنواخت و بی تأثیر است. چرا چنین است؟ ما افکار خود را به صورت دسته ها بسته ایم و در نتیجه این افکار به شکل گروپ های منظم تصور میشوند ولی نتیجه هنوز نارسا و نا هنجار است.

بیشتر چه میتوان کرد؟

دشواری اینست که دسته های افکار ما، مانند توده های یکسان و هم شکل است که به پاکیزگی و سلیقه در کنار هم و بالای یکدیگر گذاشته شده باشد.

و ظرفیت گذاشتن کننده های بسیار دیگری را نیز دارا باشد. هر گاه چند کننده دیگر بر توده دوم بگذاریم، این نتیجه حاصل میشود:

(او در آنجا ایستاده بیک سنگریزه در خشان می نگرست)، و (او بیکای حرکتی نمیکرد)، و (محکوم به تصادم و مرگ به نظر میرسد)، و (ما دچار وحشت شده بودیم)، و (رنگ بعضی از ما مانند مرده پریده بود)، اما (ناگاه مردی را در یک آستانه تاریک دیدیم)، و (بدون شک او درست در هانجا بود)، لیکن (مایه شتر متوجه وی نشده بودیم)، و (او به سان برق پیش آمد)، و (اوزاه را مسدود کرد)، و (آن مارتین برد). فقره های مهم و اصلی میان قوس گرفته شده است.

اکنون باید گفت، توده های مرده کننده ها بکار ما نمی آید بلکه درختان زنده بکار ماست. نباید جمله های ما بصورت ماشینی ساخته شود؛ باید این جمله ها رشد کند و بزرگ شود. بداند انسان که موجود های زنده نمو میکند و بزرگ میشود. درخت بخوبی میتواند سمبول جمله ای که به مهارت ترکیب و ساخته شده، قرار گیرد. ممکن است جمله ای مانند جمله بالا، بر افکار تشکیل دهنده زیادی مشتمل باشد؛ اما از میان آن افکار، شاید یکی آن بحیث فکر عمده (تنه درخت) دارای امتیاز و



- شکل ۱: جمله ساده، صورت ساده و اصلی
 شکل ۲: جمله مرکب، صورت ساده و اصلی
 شکل ۳: جمله مختلط، صورت ساده و اصلی
 شکل ۴: جمله ساده، صورت کاملاً منکشف
 شکل ۵: جمله مرکب، صورت کاملاً منکشف
 شکل ۶: جمله مختلط، صورت کاملاً منکشف

بر جستگی باشد ؛ و این فکر عمده بچندین فکر تشکیلی دهنده (شاخه های بز رگت) منقسم شود که هر يك از این فکر ها باز بچندین فکر تشکیلی دهنده دیگر (شاخچه ها) انقسام یا بد.

اگر جمله ما به اساس این قاعده دوباره نوشته شود ؛ ممکن است چنین باشد :

در آنجا کاملاً بی حرکت ایستاده بسنگریزه بی درخشان می نگریست ؛ آشکارا محکوم به تصادم و مرگت بود ، « آن طفل مارا » چنان « دچار هول و وحشت کرد » که رنگ بعضی از مابسان مرده پریده بود ؛ اما « به ناگاه مردی را در يك آستانه ناریك دیدیم » که مایشترا متوجه آن نشده بودیم (با آنکه بدون شك او درست در همانجا بود) و همو بسان برق پیش آمده راه را سد کرد - « او مارتین بود ! » (فقره های اصلی و مهم ؛ میان قوس کوچک گرفته شده است) .

درین حال ، بجای یازده فکر مستقل ، سه فکر عمده اصلی داریم :



(۱) آن طفل مارا دچار وحشت کرد

(۲) به ناگاه مردی را در يك آستانه ناریك دیدیم .

(۳) او مارتین بود .

همهء فکرهای دیگر ، افکار تابع و تشکیلی دهنده است :
به فکر اصلی نخست :

(الف) در آنجا ایستاده بسنگریزه بی می نگریست .

(ب) کاملاً بی حرکت .

(ج) آشکارا محکوم به مرگت بود .

(د) چنانکه رنگ بعضی از مابسان مرده پریده بود .

به فکر اصلی دوم :

(الف) آنکس که مایشترا متوجه آن نشده بودیم .

(ب) با آنکه بدون شك او درست در همانجا بود .

(ج) بسان برق پیش آمده .

(د) راه را سد کرد .

به فکر اصلی سوم : هیچ فکر تابعی تعلق نمیگیرد .
 بصورت عمومی ، نویسنده ترا کسی است که جمله های خود را به اساس قانون
 تابعیت - با افکار تشکیل دهنده به هم بسته - ترکیب میکند ؛ و نویسنده
 چیره دست کسی است که از میان هر دسته افکار حتماً مهمترین فکر
 را برای بیان فقره یا فقره های عمده و مهم ، برمیگزیند و افکار تشکیل دهنده را
 در ترکیب ها و فقره های تابع جای میدهد .

چگونه افکار مهم را در یابیم ؟ حتی ورزیده ترین نویسنده هم با این سوءال
 رو برو میشود . باید بگوییم که مافکری برای اظهار و بیان داریم ، آن فکر مرکب
 از چندین فکر تشکیل دهنده است و به این نکته اذعان داریم که برخی ازین
 فکر های تشکیل دهنده نسبت به برخ دیگر ، مهمتر است ؛ اما چگونه عمده ترین
 و مهمترین فکر را - تنه را - از میان آنها در یابیم ؟ برای این کار ، بیش از دوراه
 وجود ندارد : نخست باید متمرکزین عملی کنیم و افکار خویشتن را به طریقهای
 گوناگون بنویسیم تا موفق شویم که فکر عمده را به صورت مرء کدو مهم بیان
 کنیم (هنگامیکه جمله فکر ما را کاملاً بیان کنند میتوانیم به کلی یقین کنیم که تأکید
 بر فکر عمده و افکار تشکیل دهنده به طرز مناسب صورت گرفته است) دوم اینکه
 باید ما تفکر را تأمل کنیم یعنی ذهن تمرین کنیم و اجزای تشکیل دهنده فکر کلی را
 تحت تدقیق و بررسی قرار دهیم تا آنکه به وضاحت ببینیم که اندیشه های تشکیل دهنده
 در عقب و در پس منظر ، و مهمترین اندیشه یا اندیشه ها با برجستگی و درخشش
 در جلو واقع شود .

چگونه افکار تابع و تشکیل دهنده را بیان کنیم ؟ بیان مهمترین افکار خیلی
 ساده است یگانه کار ما درین مورد اینست که به هنگام نگارش جمله آن
 افکار مهم را مدنظر داشته باشیم و بنا برین بیان آنها تعمق ، ودقت زیاد ما را
 ایجاب نمیکند . اما بیان افکار تشکیل دهنده ، به این آسانی نیست ، زیرا این افکار
 در ذهن ما ، خیلی روشن و برجسته نبوده به سان پس منظر يك دور نما مبهم ،

غبار آلود و دور میباشد و به عبارت در آوردن آنها، به سبب وجود ارتباطهای خیلی زیاد میان فقرهء عمده و فقرهء تابع، چیره دستی و توانایی خاصی را اقتضاء میکند. ارتباطهایی از قبیل زمان، شرط و حالت، سبب، مقصود، نتیجه، امتیاز، نسبیّت، مقایسه، وسیله، عطف و ربط، تسلسل، مناسبت منطقی، مغایرت. ارتباطهایی که باید با حرف ربط مناسب یا بوسیله فقره و عبارتی خاص، بیان شود. به حیث مثال، اگر ارتباط میان فقرهء عمده و فقرهء تابع، رابطهء شرطی باشد؛ میتوانیم این دو فکر را چنین با هم ترکیب کنیم:

باران می بارد

آب رود خانه زیاد خواهد شد

و یا با استعمال حرف ربط، میتوانیم بدین گونه بنویسیم:

اگر باران بیارد آب رود خانه زیاد خواهد شد.

زبان فارسی به سان بسیاری از زبانهای غنی و متکامل جهان، از رهگذر حرفهای ربط، خوشبختانه خیلی غنی است (۱). هنگامی که در زبانهایی مانند انگلیسی و فارسی، چندین حرف ربط از یک نوع و برای بیان یکی از ارتباطهایی که پیشتر ذکر شد وجود داشته باشد و ما مجبور باشیم که یکی از آنها را برگزینیم؛ در آن حال باید ما آن توانایی و چیره دستی را داشته باشیم که یکی از آن حرفهای ربط متعدد را بیدرننگ به خاطر آوریم. البته باید مناسب ترین آنها را پس از اندکی تفکر و تأمل به خاطر آوریم.

در پایین، جدولی از برخی از حرفهای ربطی که به کثرت بکار میرود ارائه میشود (۲):

شرط: اگر، چون، اگر نه، در صورتی که، مگر اینکه، به جز، الا، جز آنکه

(۱) مترجم

(۲) البته در ترجمه، ما جدولی از حرفهای ربط زبان فارسی را ترتیب کرده ایم (مترجم)

زمان: هنگامی که ، وقتی که ، انگاه که ، زمانیکه ...
 پیش از ، پیش از آنکه ، قبل از ، قبل از آنکه ...
 پس از ، پس از آنکه ، سپس ، بعد از آنکه ، بعد از ...
 در حالیکه هر وقت که ، هر ساعتی ، هر لحظه‌یی ، هر آنگاه ...
 از وقتی که از مدتی که
 تا به مجردی که
 تا آنکه بارها ، به کثرت ، غالباً ، بیشتر اوقات ...
 تا که

مکان: کجا ، به کجا هر کجا ، هر جا که
 از کجا در کجا ، در آنجا که

وسيله: هر چند باوجودی که ، با آنکه ، باوجود آنکه
 اگر چه فرقی نمیکنند ، پروا ندارد ، اهمیتی ندارد ...
 باینکه حتی ، حتی اینکه

سبب: چونکه ، نظریه اینکه ، به سببی که ، بدین جهت ، از باعث اینکه
 نظریه ، بنابر ، به اساس ، اکنون که ، حالا که

مقصود: به مقصود ، به منظور ، بمنظور اینکه ، بمقصود اینکه ، به آرزوی اینکه ...
 مبادا ، از قریب اینکه ، بادر نظر داشتن اینکه

مقایسه: چنانکه ، به طوریکه ، مانند آنکه

به قدر ، برابر ، باندازه ... نسبت به

نسبت: که هر که

کدام هر کدام

چه هر چه

آنکه آنچه

۲ - موازنه (۱)

درین مبحث نیز قاعدهء اصلی خویش را دنبال میکنیم و آن عبارت از این است که ساختمان جمله وابسته چگونگی و نوع فکری است که بیان میشود؛ و مشاهده می‌کنیم که این قاعده بر یک یا دو مادهء مهم دیگر ساختمان جمله چگونگی تطبیق میشود. مادی دیدیم که چون هر یک از بخش‌های فکری که در یک جمله بیان میشود از نظر اهمیت و درجه «مختلف» باشد - یعنی هنگامی که برخی از این بخشها عمده و برخی دیگر تابع و تشکیل دهنده باشد - مابرای اینکه کاملاً به راه درست برویم باید این اختلاف و تفاوت منطقی را در خلال تفاوت و اختلاف ساختمانی جمله بیان کنیم. ازین که بگذریم، طبعاً به این نکته می‌رسیم که چون هر یک از بخشهای فکری که در یک جمله بیان میشود دارای (عین) اهمیت باشد و در درجه و ردیف قرار گیرند موازنه و برابری منطقی داشته باشد؛ باید ما این یکسانی و شباهت منطقی را در خلال یکسانی و شباهت ساختمانی جمله بیان کنیم. به حیث مثال، فرضاً می‌خواهیم فکر کاملی را بیان کنیم که از دو قسمت ترکیب شده و هر دو قسمت آن دارای موازنه و برابری منطقی است. درین صورت ما جملهء مرکبی خواهیم نوشت که مشتمل بر دو فقره باشد:

رئیس آقای حسن بود، و منشی آقای فاروق بود.

اگر فکر ماسه قسمت داشته باشد در آن حال بدینسان خواهیم نگاشت:

به استالف رفتم، دو ستم را در آنجا ملاقات کردم، به همراهی او رهسپار جبل السراج شدم.

به کاربردن قانون تابعیت در چنین جایها، حتماً فکر را تحریف خواهد کرد و صورت اصلی آن را تغییر خواهد داد. اگر اینگونه جمله‌ها را به روش زیر

(۱) موازنه: *Parallelism* مراد از موازنه درینجا، موازنه معنوی اجزای جمله

است نه «موازنه و مماثله» لفظی که در دوره سبک مصنوع و متکلف و فنی، وارد نثر و شعر فارسی شده است (مترجم).

بنویسیم عین واقعیه و حقیقت را بیان نخواهد کرد :

به استالفرسیده، دوستانم را در آنجا ملاقات کردم، به همراهی اورهسپار
جبل السراج شدم.

رئیس آقای حسن بوده، منشی آقای فاروق بود.

اگر اکنون فرض کنیم فکر کاملی را می خوراهیم بیان کنیم که از سه فکر تشکیل
دهنده، مرکب است: یک فکر عمده و مهم و دو فکر تابع دیگر؛ البته ما در این صورت
فکر عمده و مهم را در فقره عمده و افکار تابع را در فقره های موازن و برابر،
بیان میکنیم:

اگر باران بایستد و اگر راه خوب باشد، مفتش معارف به سواری اتوموبیل
بامدادان رهسپار لوگر خواهد شد.

دو فکر نخستین، با حرف شرط « اگر » به شکل فقره های شرطی بیان شده
است؛ زیرا این دو فکر با فکر عمده سوم، یکسان ارتباط دارد: رفتن مفتش
معارف توسط اتوموبیل به لوگر، وابسته به دو احتمال است. چون اندیشه های
تابع، موازن و برابر است؛ در فقره های موازن و برابر بیان شده است. اگر
به شکل زیر نوشته شود نادرست خواهد بود:

هر وقت باران بایستد و اگر راه خوب باشد، مفتش معارف به سواری
اتوموبیل بامدادان رهسپار لوگر خواهد شد.

« هر وقت » قید زمان است در حالیکه « اگر » حرف ربط شرطی است
و تا آنکه قید زمان و حرف ربط را تغییر ندهیم و دو قید زمان یا دو حرف ربط شرطی
به کنار نبریم؛ برابری و موازنه نمیتواند به وجود آید.

اگر این دو پیشنهاد عملی که در اینجا صورت میگیرد به ذهن خطور کند؛ به
دریافت و تصحیح نادرستی موازنه، کمک خواهد کرد. نخست باید به خاطر

داشت که نشانهء موازنه ، نشانهء گرامری و دستوری است - باید مادو (یا بیشتر) فعل وصفی : (سروده : نوشته ، خوانده) ؛ دو اسم مصدر : (سرودن ، نوشتن ، خواندن) ، دو ضمیر ، دو حرف اضافه : (به ، با ، از ، در) و مانند آن ، داشته باشیم . اگر قانون موازنه ، برای مادشواری بار آرد ؛ باید متیقن باشیم که علت آن دشواری ، آشنایی نا مکمل و سرسری مابا اشکال و وجوه گرامری است . چاره این کار آنست که به گرامر روی آریم و به دقت و تأمل مطالعه کنیم و از میان نکات دستوری ، مختصراً اجزای کلام را بیشتر با توجه بخوانیم . پیش از آنکه ما دربارهء موازنه بتوانیم مهارتی کسب کنیم ؛ باید وظیفهء نحوی هر کلمهء یک جمله را تشخیص و تعیین کنیم .

پیشنهاد دوم اینست که باید توجه خویش را به کلمه یا فقرهء نخست معطوف سازیم . زیرا کلمه و یا فقرهء نخست جمله ، همیشه میتواند نشانهء موازنه اجزای جمله باشد . اگر دو فقرهء بی داشته باشیم که با کلمهء « اگر » شروع شود و یا دو فقرهء بی که با کلمهء « هرگاه » شروع شود ؛ باید متیقن باشیم که این دو فقره با هم برابر و موازن است اگر چه قسمت های بعدی آنها مختلف باشد . به حیث مثال ، درین جمله :
اگر هوا ابرآلود و بارانی باشد و اگر دوستانم نعیم و عبدالله بیایند ، درین هفته برای شکار به سواحل رودخانهء پنجشیر میرویم .

در فقرهء نخست فعل مفرد و در فقرهء دوم فعل جمع آمده است با اینهم هر دو فقره از رهگذر ساختمان موازن است . و مثلاً اگر در مثال سابق دو کلمهء دیگر بیفزاییم و چنین بنویسیم :

اگر باران بایستد و اگر راهها به قدر کافی خوب باشد ، مفتش معارف به سواری اتوموبیل بامدادان رهسپار لوگر خواهد شد .

درینجا در فقرهء نخست ، فعل (بایستد) به تنهایی ولی در فقرهء دوم ، قید توصیفی (به قدر کافی) پیش از فعل (خوب باشد) آمده است ؛ یعنی این دو فقره از

لاحظه ترکیب و ساختمان فرق میکند اما با اینهمه، موازن و برابر است. هم چنان دو فقره‌یی که دارای طول یکسان نباشد یعنی یکی کوتاه و دیگری دراز باشد، میتواند با هم برابر و موازن باشد. در بسیاری از مثال‌های موازنه، مشابهت گرامری صرف در يك ياد و كلمه نخست وجود میداشته باشد؛ مثلاً درین جمله:

او گفت (که این) کار شایسته کردن نیست و گفت (که من) به سهم خودم علاقه‌یی به آن ندارم.

گذشته ازین، بعضی اوقات دو فقره بدون اینگونه مشابهت و جره گرامری، دارای موازنه میباشد، به حیث مثال درین جمله از يك مقاله آورده شد:

دانستن نوشته‌های ادبی و زیبای اقبالایی، همانا شناختن اقبالانیت، و فهمیدن نوشته‌های ادبی و زیبای (۱) انگلیسی، همانا شناختن انگلستان نیست.

هر دو بخش این جمله با مساواتی که دارد، تعادل و موازنه‌یی را به میان آورده است.

قانون تعادل به صورت ساده عبارتست از بسط و توسعه یا شدت دادن قانون موازنه. نه موازنه و نه تعادل منحصر به يك جمله تنهاست، بلکه در واقع بر يك تعداد جمله‌های پی‌در پی میتواند تأثیر کند. به حیث مثال درین قطعه مشهور از «جولیوس سزار»:

که در اینجا آنقدر پست ر دنی خواهد بود که بنده واسیر باشد؟ اگر کسی هست بگوید؛ به خاطر اوست که من رنجیده و خشمگینم. که در اینجا آنقدر گستاخ و وحشی و بی‌تهذیب خواهد بود که رومی نباشد؟ اگر کسی هست بگوید؛ به خاطر اوست که من رنجیده و خشمگینم. که در اینجا آنقدر فرومایه و فاسد خواهد بود که کشورش را دوست نداشته باشد؟ اگر کسی هست بگوید؛ به خاطر اوست که من رنجیده و خشمناکم.

یکی از سودمندترین نوع‌های جمله، متعادل آنست که تعادل در آن با استعمال

چنان حرفهای ربطی که مناسبت و ارتباط دو چیز را به هم نشان میدهد (۱) بوجود آمده باشد؛ یعنی حرفهای ربطی که جوهره جوهره برای پیوستن اجزای جمله‌ی که اهمیت و ارزش یکسان و برابر دارد، استعمال میشود. به حیث مثال:

بی‌ریایی و صمیمیت بزرگترین اهمیت را داراست، نه تنها از رهگذر انتخاب موضوع، بلکه از نظر روش بیان و شرح جزئیات هم.

یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت سرگش روی
نه جانی بی نصیبم را پیامی از دلارامی نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی
من و تو هر دو مبتلای یک در دیم.

به این مبحث قانون موازنه، باید یک نکته را هم بصورت آگاهی و اخطار بیفزاییم. پس از آنکه مابه نوشتن جمله‌های موازن آشنا شدیم و مشاهده کردیم که چسان غالباً به کاربردن موازنه، فکری مبهم و تاریک را بس سرعت صاف و روشن میکند؛ ممکن است به این فکر باشیم که ازین گونه طرز بیان در جاهای غیر مناسب نیز استفاده کنیم، به حیث مثال در جمله زیر:

و قتیکه او به شهر رسید و قتیکه مابه خاطر می‌آوریم که او چسان با همه و آشوب در آن شهر نا آشنا بود، طبعاً وی در باره تصمیمش به شک افتاد.

البته ما جمله‌ی نوشته‌ایم که بدون شك موازن است، اما شایسته نیست که چنین باشد! دو فکری که در دو فقره آغاز شده با (و قتیکه)، بیان شده فکرهای برابر و متوازن نیست. دشواری مانده تنها در این است که جمله موازنه دار معیوب و ناقصی نوشته‌ایم (جمله‌ی که ساختمان و ترکیب آن نمودار موازنه فکر نیست)، بلکه در این است که جمله متوازن دروغی و ساختگی و غلطی نوشته‌ایم (جمله‌ی که در آن، فکر باموازنه ساختمان و ترکیب هیچگونه سازش و مناسبتی ندارد).

در نتیجه باید به خاطر داشت که همان گونه که میتوانیم آزادانه موازنه را در نگارش به کار ببریم، به همان صورت ممکن است مرتکب خطا و لغزش هم شویم. پس باید بدقت متوجه این نکته باشیم.

۱ - مهمترین حرفهای ربطی که مناسبت و ارتباط دو چیز را به هم نشان میدهد اینهاست:

- هر دو: نه تنها - بلکه ... هم (یا: بلکه ... نیز)، یا - یا، نه - نه ...

۳- تأکید (۱)

مادر یافته ایم که گفتن حقیقت کاری بسیار دشوار است؛ و با اینهم هنوز به آخر مطلب نرسیده ایم. اگر ما آموخته ایم که سایهء روشنی از فکر خویش را با واقعیت نسبی و تقریبی، به وسیلهء تابع قرار دادن همهء مراد تبعی، و موازن ساختن همهء مواد متوازن، و مساوی و همسنگ ساختن همهء مواد برابر و متساوی، ارائه کنیم؛ با اینهم مادر هنر بیان حقیقت، شاگردی بیش نیستیم اما شاگرد لایق و شایسته. لیکن مهارت و چیره دستی و ستادی آن گاه میسر تواند شد که نه تنها حقیقت را بگوییم بلکه حقیقت کامل را بیان کنیم. آرزوی چیره دستی استادان کامل و مطلق را به قدرت در سمری پرورانیم - زیرا توانایی و استادی کامل، منحصر و مختص به هومرها، دانته ها و شکسپیرهاست، حقیقتی گویان بز رگ و ممتازی که اگر تمام حقیقت را به ما ارائه نمیکند؛ تمام حقیقتی را که خودشان دیده اند در برابر چشم ما می گذارند. و ما مردم مادون و کهنتر، آرزوی بسیار پیش رفتن را نمیتوانیم بکنیم وای لازم است تا جایی که میتوانیم رفت برویم.

يك نکتهء واضح دیگر باقی مانده است که باید مراعات شود. ممکن است ما به راستی و درستی مواد تبعی را تابع، متوازن و متساوی را متساوی بیان کنیم بدون اینکه به حقیقت نزدیک شویم؛ به این علت ساده که از میان افکار خویش، برخی ارزش های مرتبط دیگر را فرو گذاشته ایم.

نطاقی که دو ثلث و قش را به بیان تبصره ها و نکات مقدماتی تخصیص میدهد صرف ثلث وقت را به سخنرانی اصلی می گذرانند؛ از بیان حقیقت بسیار دور است. نویسندگانی که موضوع یکی از پراگرافهایش خیلی مهم و برجسته است و او به سبب اظنا بترس آور موضوع، آن پراگراف را فوراً به نتیجه می رساند؛

پراگراف حقیقت آمیزی نمی نویسد. نویسندہ‌ای که جمله‌ها و نمودار تقارن و تناظر فکرش نیست (فرض کنیم که فکر، قرینه و تناظری داشته باشد)؛ نویسنده‌ای که در جمله‌بی نکات و افکار مهم و برجسته را در فقره‌ها، برجسته، آنچه را که بالنسبه بی اهمیت است در عقب و در پس منظر جمله قرار نمیدهد؛ هنوز نوشتن جمله تخمیناً حقیقت آمیز را هم نیاموخته است. اکنون باید در باب روش‌های گوناگون موکد کردن افکار و اهمیت دار و جالب توجه‌ها، سخن گفت.

(۱) الفبای چاپی شکست (۱): دختران مکتب که نام می نویسند، به این خوش هستند که تصور کنند تقریباً هر آنچه در مکتوب‌شان ذکر شده، کاملاً مهم است بدین سبب به کثرت، زیر کلمه‌ها و ترکیب‌ها و فقره‌ها خط می کشند؛ به کار بردن ایتالیکس در چاپ، معادل خط کشیدن در دست نویسی است ایتالیکس خیلی کم و توسط نویسندگان چیره دست استعمال میشود؛ اما کار لایبل آتش‌باز، درین مورد مستثنای مشهور و برجسته است زیرا ایتالیکس را زیاد به کار می برد به حیث مثال

(۱) ایتالیکس (*Italics*): البته این روش مخصوص دو نوع الفبای زبانهای اروپایی یعنی الفبای رومن و الفبای سیرالیک است و اروپاییان می توانند ایتالیکس را در چاپ به کار ببرند. اگر چه ما خط شکست داریم اما نمی توانیم از آن در چاپ حروفی کار بگیریم. در ایران بابه کار بردن دو نوع حروف در یک مقاله (مثلاً متن نوشته با حروف ۱۲ و نکات مهم و برجسته با حروف ۱۶) این نوع تأکید را در چاپ نشان میدهند؛ لیکن ما مجبوریم کلمه‌ها، ترکیب‌ها و فقره‌هایی را که به ایتالیکس نوشته شده در ترجمه، میان قوس کوچک بگیریم اما این هم از دشواری‌های کار نیستی کاهد؛ زیرا در زبانهای اروپایی، گذشته از ایتالیکس، قوس کوچک هم یکی از وسایل تأکید است و از سوی دیگر مثلاً کلمه‌ی را که سر تا آخر با حروف کلان اروپایی نوشته شده در ترجمه چگونه بنویسیم؟ خواهید گفت میان قوس کلان بگیرد.

پس کلمه‌ی را که تنها حرف اول آن برای تأکید، کلان گرفته شده در ترجمه و چاپ چگونه بنویسیم که موه‌کد بودن آن آشکار شود؟ این دشواری همین اکنون در ترجمه یک پارچه، اثر توماس کارلایل که بعداً می آید در برابر ما قرار دارد. در این پارچه کوتاه، کارلایل سه نوع تأکید الفبایی را به کار برده است و علاوه برین، یک کلمه و احدها هم به ایتالیکس و هم به حروف عادی نوشته است *

در قطعه زیر چندین کلمه را به اِتا لیکس نوشته است (و حتی تسمی از یک کلمه را به اِتا لیکس نوشته) و برخی کلمه ها را سر تا آخر به حروف کلان و هم حرف اول دوسه کلمه را به حروف کلان نگاشته است :

او شخصی است با فکر و ذهنیت کولمبی (۱) که با کشتی بادبان دار، رهسپار کشورنا معاون (هیچ جا)، و کشورنا معلوم (کجا) ست، با «دوستی» همان «آلپ های آبی» لغزنده و بیکران (۲) و والس صغیر زننده «همه» «بادها»؛ نه به اثر فتح و پیروزی آنها و نه با وجود آنها، بلکه با دوستی آنها، چون باری «آنها» تصمیم شان را گرفته اند! او مبتکرترین کولمبی است که من تا کنون دیده ام. نی، مسأله او، مسأله یی ناممکن نیست: او حتماً به همان کشور (هیچ جا) خواهد رسید؛ کشورنا معلوم «کجا» ی او، آن «جا» (۳) خواهد بود! در «اوقیانوس گودالهای ژرف» (۴) و در «صندوقچه» «مفل دیوی جریز»؛ یقیناً به صورت قطع، او و عمامه کشتی «وی»، و همه بار کشتی و متعلقات کشتی شان بالاخر جای می یابند.

باید به خاطر داشت که کار لایل در مورد استعمال زیاد و مکرر این تکنیک ها، نسبت به ما حق بیشتری داشت؛ زیرا از این تکنیک ها را بر علاوه دیگر وسایل عالی تأکید، به کار می برد نه به جای آنها. این وسایل مرجع و عالی تأکید کدام است؟ (۲) ترتیب تدریجی ارتقایی (Climax) : فرض کنیم کلمه هایی که به مدد مهارت در انتخاب الفاظ (که ذکر آن می آید)، برگزیده شده قدرت بیان مفاهیم

کولمبس: نام چندین شهر در ایالت های متحد آمریکا است: یکی در ایالت جارجیا، دیگری در اندیانا، سومی در میسیسیپی، چهارمی در نبراسکا، پنجمی در اوهایو؛ ما نمی توانیم دانست که مراد نویسنده کدام یک از اینها است.

(۲) مراد از (آلپ های آبی) لغزنده و بیکران، موج های کوه پیکر و خروشان بحر است.
(۳) کلمه (Ward(thither) به معنای آنجا است که در متن Thither به اِتا لیکس و Ward به حروف عادی نوشته شده است. (۴) مراد از گودالهای ژرف، بی انتهای باستانی کیهان و یاد و زخ است (مترجم)

را دارد ؛ اما این به تنهایی بسنده نیست و ما باید ترتیب تأکید آنها را نیز مراعات کنیم و قتیکه افکارمان موازن است ولی از نظر ارزش و قیمت فرق دارد - از نظر شدت و قوت ، از لحاظ اهمیت ، از نگاه وضوح و صراحت ، از راهگذرد اجسپ بودن - باید ما این ترتیب و تدریج را با استعمال طرز تنظیم مرحله بسی ، یعنی ترتیب تدریجی ارتقای و صعودی نشان بدهیم .

کلمه انگلیسی کلایمکس از يك لغت یونانی به معنای « زینه » گرفته شده و هنگامیکه آنرا در موضوع انشاء و نگارش به « تدریج ارتقای » یا « تدریج صعودی » ترجمه کنیم ؛ عین مفهوم را میرساند . همان گونه که پله های نردبان یکی بالای دیگر قرار دارد و صعود کننده به سوی هدفش منظمآ بالا میرود ؛ به همان رنگ ، در جمله بسی مشتمل بر اجزای متوازن که هر يك دارای ارزش و اهمیت دیگری باشد ؛ باید اجزای متوازن چنان در جمله جای داده شود که از ارزشهای کوچکتر و کمتر به ارزشهای بزرگتر و بیشتر ، تدریج ارتقای وجود داشته باشد ؛ « پسر ت بسیار مریض است - شدیداً مریض است - به صورت مایوس کننده و خطرناک مریض است . » این جمله دارای تأکید است زیرا ترتیب تدریجی صعودی دارد . اگر جمله بالا را چنین بنویسیم : « پسر ت به صورت مایوس کننده و خطرناک مریض است - شدیداً مریض است ، بسیار مریض است . » درین صورت این کار ، تخلفی است از شدت ارتقای افکاری که به وسیله زبان اظهار میشود .

و این جمله هم : « باد متوقف شده بود و رنگ افق غربی از میان رفته بود و ده دوازده لک لک همه و سرو صدا آغا ز کرد ، تا آنکه به اثر این آواز گوشهای ما به شرنگس افتاد » تأکید به واسطه تدریج صعودی را داراست . درینجابه عوض شدت ارتقای ، تأثیر و قوتی در وضوح و صراحت و دلچسپ بودن مشاهده میشود . اگر ما نخست کاسرت لک لک ها را ذکر میکردیم و بعد به بیان حقیقت آشکار توقف باد می پرداختیم ؛ این معنی را داشت که يك فکر را در شکوه و پره و فکر دیگری محو کردیم .

آن همان که هربرت اسپنسر اظهار میدارد، شما پس از نگریستن به آفتاب، روشنی آتش را نمیتوانید دید؛ اما اگر شما نخست به آتش بنگرید میتوانید هر دو را ببینید.

(۳) عدول از جمله بندی معمولی با ترتیب عادی و طبیعی کلمه ها: هر گونه انحراف از چارچوب دو معیارها، خرافه از نظر سبک و روش خواه از لحاظ قواعد نگارش، باعث جابجایی توچه میشود. هر آنکس که خواندن را آموخته است، به يك نوع خاص جمله بندی - مبتدا، خبر، رابطه یا فاعل، مفعول، فعل - چنان معتاد شده است که هر گونه انحراف و دوری از این معیار را می تواند مشاهده کند یا به صورت غیر شعوری احساس کند. بدین جهت، این جمله ها:

او را از میان همه آنان برگزیدم.

ما مردمان کهنتر و مادون بسیار پیش نمی توانیم رفت.

از پول و دارایی هیچ نداشتم.

هر کس که به مخالفتم برخیزد تکه تکه اش میکنم.

نسبت به جمله های زیر، کمتر متوجه کداست:

او را برگزیدم از میان همه آنان.

بسیار پیش نمی توانیم رفت ما مردمان کهنتر و مادون.

نداشتم از پول و دارایی هیچ.

تکه تکه اش میکنم هر کس که به مخالفتم برخیزد!

این قانون در مورد تمرین و ممارست، به شما چنین کمک میکند: اگر هر يك جمله، فکر عمده و مهم در فقره مهم و برجسته بیان نشده باشد؛ در آن حال، برخی از کلمه ها و فقره ها را پیش و پس کنید تا مطلوب بدست آید.

(۴) جادادن مطالب مهم در آخر جمله: یکی از بهترین طریقه های تأکید - طریقه بی که تقریباً در هر جمله قابل تطبیق است، طریقه بی که به آسانی و سهولت می تواند تطبیق شود - عبارتست از جادادن مطالب مهم در آخر جمله. آغاز جمله نیز جایی

برجسته و جالب توجه است؛ ولی چون آخر جمله خیلی و بیشتر برجسته و جالب توجه است و از سوی دیگر چون اغلب نویسنده گان نمی توانند به هر دو نکته متوجه باشند و هیچ يك را فرو نگذارند؛ بنابراین به نظر ما شایسته آنست که توجه خویش را به آخر جمله معطوف کنیم. توضیح اینکه چرا آخر جمله جای مناسبی برای تأکید است. دشوار نیست: وقتی که خواننده به نقطه میرسد یعنی جمله را به پایان میرساند، پیش ازینکه وارد فکر و جمله دیگری شود؛ لحظه ای برای انتظار و یادآوری و گرفتن نیروی تازه دماغی، توقف میکند و درین حال مکث و توقف، آنچه را که خیلی به او نزدیک است - کلمه های آخرین جمله - در کمال برجستگی و روشنی و وضاحت مشاهده میکند. در تمام جمله ها، کلمه هایی وجود دارد که میتوان آنها را به نام «کلمه های محوری و اساسی» (۱) یاد کرد و همین کلمه ها حامل معنای جمله میباشد. اینها کلمه های اصلی و مهم و واقعی جمله است که از کلمه های ربط، به آسانی فرق میشود. در این جمله: «به هر حال، من تصور میکنم که رفتار او غلط است.» کلمه های مانند (که) و (است) که به صورت ساده، ارتباط را نشان میدهد و همچنان کلمه هایی که اصل فکر را دربردارد از قبیل (رفتار) و (غلط) وجود دارد. کلمه آخر یعنی (غلط) مهمترین کلمه و همانسان آخرین کلمه این جمله است. و به اینصورت جمله دارای تأکید است. هرگاه کلمه دیگری در آخر جمله بیفزایید آن وقت می بینید که چگونه اهمیت و تأکید جمله محو میشود:

من تصور میکنم که رفتار او غلط است، به هر حال.

به هر حال، رفتار او غلط است من تصور میکنم.

درین جمله ها اختلاف ترتیب کلمه ها کوچک ولی اختلاف تأثیر آن خیلی

بزرگ است. نمونه دیگری را در این جمله (وودرو ویلسن) می بینیم:

(۱) کلمه های محوری و اساسی: Pivotal words

اتحاد و توافق پایدار و راسخی برای صاحب هر گز نمی تواند تقویت و حمایت شود مگر به اشتراك مساعی و همکاری ملتهای دیموکرات.

او کلمه های محوری و اساسی « ملتهای دیموکرات » را در ست در آخر جمله جای داده است.

هر گاه این کلمه های اساسی و محوری را در میان جمله پنهان کنید تا اثر تأکید آن زایل میشود.

اتحاد و توافق پایدار و راسخی برای صلح، هر گز نمی تواند تقویت و حمایت شود مگر اینکه ملتهای دیموکرات اشتراك مساعی و همکاری کنند.

و ازین جمله چنین بر می آید که « اشتراك مساعی و همکاری » کلمه های اساسی و محوری است.

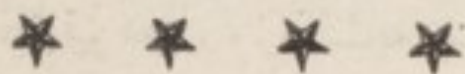
آنگاه که ما اعتیاد ذخیره کردن کلمه های مهم را برای آخر جمله حاصل کردیم؛ جهت توسعه این ممارست در مابقی جمله نیز آماده خواهیم شد. اگر خواننده در آخر جمله توقف میکند واضح است که در میان جمله هم در آن جایگاهی که علامه های نقطه گذاری قرار دارد؛ مختصر توقفی میکند. به صورت کلی، نشانه های نقطه گذاری افکار تابع و تشکیل دهنده را نشان میدهد. جمله بی که در آن تقسیمات منطقی به وسیله تنقیط واضح نشده باشد؛ نسبت به جمله بی که در آن، این تقسیمات بدین وسیله آشکار شده باشد طبعاً فهمیدن آن چندان آسان نیست. جمله زیر از نطق تیو دورر و زولت به عنوان « اعلامیه دیموکراسی » مثال خوبی درین مورد است:

میخواهیم این را هم یاد آوری کنیم که « محافظه کاری » با منابع طبیعی متوقف نمی شود؛ آیا قانون حداعلائی استفاده از همه آنچه در دسترس ماست، با اصرار به پافشاری مساوی به این استفاده یا بیشتر از آن، مقتضی آن است که باید ماضیاع حیات بشری توسط کارخانه و ماشین را متوقف سازیم و از نا بودی ندرستی و خوشبختی انسانی، که در نتیجه استعمال ناشایست نیرو و ثروت متمرکز

شده، بادهستهای کسانی که حرص و آزشان در راه منافع، آنان را از دیدن عواقب خطرناک کارشان عاجز ساخته به وجود می آید جلو گیری کنیم.

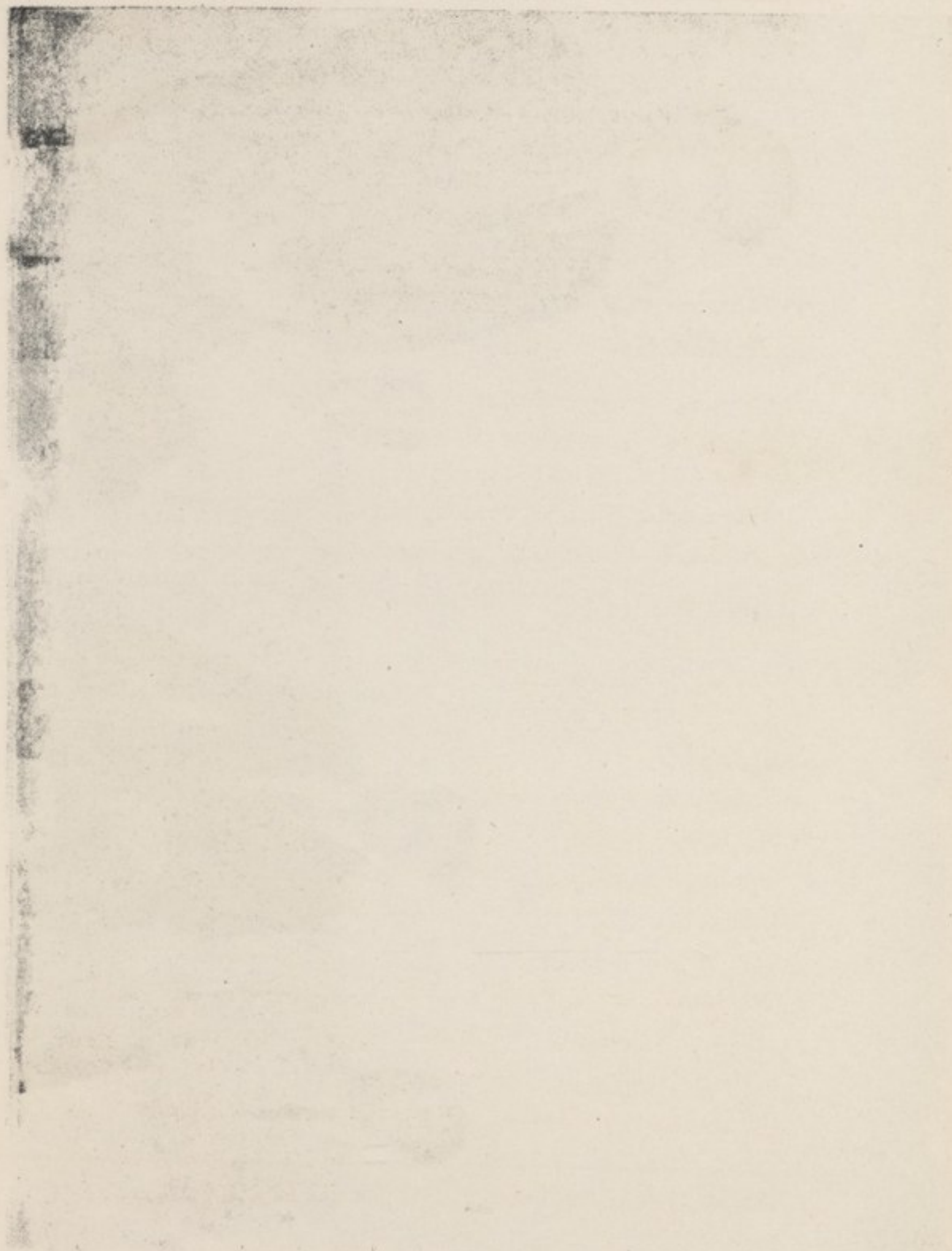
چنین جمله اگر با تأکید ساخته شده باشد؛ موثر خواهد بود؛ اما معمولاً این جمله فاقد تأکید است زیرا به استثنای (عواقب خطرناک کارشان)، کلمه های دیگر آن دارای فشار و تأکید نیست و نتیجه کلی و مجموعی آن کم و بیش خیره و غبار آلود است، پس تنها با جای دادن کلمه های محوری اساسی در آخر جمله - پیش از نقطه - شاید قنایع باشیم و باید تا حد ممکن بکوشیم که کلمه های مهم دیگر را درست پیش از کلمه ها و سمی کولن ها قرار بدهیم؛ چنانکه روز و لست در جمله زیر همین کار را کرده است:

ما در پی آنیم که «قانون اساسی» را نظر به شرایط امروزی تطبیق کنیم همانسانکه لنکن آنرا نظر به شرایط و جریانات عصر خودش تطبیق کرد؛ باید به شما خاطر نشان کرد که ابراهام لنکن، نه جیمز بوکانن، حامی و نگهدارنده راستین «قانون اساسی» بود، زیرا ترقیخواه و پیشرو حقیقی، ترقیخواه و پیشروی از نوع لنکن، یگانه مشروطه طلب و قانون خواه (۱) راستین، یگانه محافظت کار حقیقی است.





بناغلی دا ستر آرچر در روز افتتاح «موسسه زبانشناسی افغانستان» بحیث استاد سمینارهای آن موسسه خطابه میدهند.



اثر پرو فیور تارن

یوتیدیموس و باکتریا

ترجمه علی احمد زهما

در باره یك قبیله دیگر بعد از صحبت خواهیم کرد. راجع باینکه کافند راسیون آنها چه مفهوم و معنی دارد معلوماتی در دست نیست. این قبایل شاید در کردار و اعمال خود شان مستقل و آزاد بوده اند. برخی از اهل مسگیتای پیاده جنگ میکرد و این دال بر آنست که مردمان زراعت پیشه بوده اند. اما طوریکه میبینیم اکثر آنها شبان بودند و بر اسبها سوار شده جنگ میکردند و این جنگجویان سواره بنوبه خود توسط یك ارسطوکر اسی که قهرمانان زره پوش بر اسبهای زره پوش سوار میشدند، رهبری میکردید. این ارسطوکر اسی بر نژاد های مختلف از قبیل «ماهی خورها» ابتدایی که در دهانه های دریا زندگی میکردند و بر مردمانیکه در امتداد سواحل امرار معاش مینمودند، فرمانروایی میکردند؛ و برخی از عادات و رسوم ایندسته مردم را نویسندگان یونانی به لرد های (Lords) سکا انتقال داده بودند. هم همین مردم بودند که سیروس کبیر را بقتل رسانیدند. در مقابل اسکندر قیام نموده بازار معرکه و نبرد را با سکنه گرم نموده بودند. یك سرزمین خرم و آبادان، یك جزیره بزرگی در میدانهای سکا - خورزمیه (خوارزم) در اکسوس سفلی - که بعد ما مرکز شاهی مقتدری میگردد، ماراباچنان یك معضله مشکلی رو برو نموده که در لاقحه (ii) راجع بآن صحبت خواهیم کرد (۱) بعد از باره این موضوع از روی قراین و حدسیات سخن میگوییم و هم نمیتوانیم بدون از حدس بامر دیگری مبادرت نمائیم. بادر نظر داشتن خاکه و سابقه تاریخی که در فوق ذکر کردیم، میتوانیم در باره یوتیدیموس و باکتریا صحبت کنیم. تاروزیکه سلیکود قوی و نیرومند بود یوتیدیموس بفرمانروایی سترایی باکتریای معنی باکتریا - سفدیانه قناعت نموده بود از آثار پوایبوس (Polybuis) چنان بر میآید که در زمان حمله اقیوس خسوم باکتریا در سال ۲۰۸ ق م یوتیدیموس در شرق هندوکش جزئی ترین سلطه و قدرت نداشت و سرحد غربی قلمرو یوتیدیموس تادریای اریوس (Arius) یا اوخوس (Ochus) امتداد یافته بود. در اینجا لازم نمی بینیم که ایضاحات پوایبوس را برای

(۱) به یونانیها در باکتریا و هند دلیو تارن که مرچ سال ۱۹۵۱ لاقحه ۱۱ ص ۷۸؛ مراجعه شود.

یکمرتبه دیگر بنویسیم: اما بعضی از گفته های وی خالی از فایده نمیداشد. یوتیدیموس با (۱۰۰۰۰) مرد سواره با کثریایی بر انتیوخوس در بخش سفلی اریوس حمله کرد ولی ناکام ماند، و بعد با احتمال قوی برای مدت دو سال در باکتریای محصور گردید. انتیوخوس ازین محاصره با کثریا فایده سودی بدست نیاورد. درین فرصت یوتیدیموس با کثریا را بصورت يك قلعه و حصار مستحکمی در آورده بود که رخنه کردن در آن خیلی هادشوار و حتی ناممکن مینمود. بالاخره یوتیدیموس اعلان داشت که وی مجبور است از سکا استعانت نماید و این استعانت البته او ضاع را بکلی در هم و بر هم میکرد. انتیوخوس با خبر دمندهی تمام دست از جنگ و محاصره کشید و از راه صلح با یوتیدیموس پیش آمد. سلطنت یوتیدیموس را برای خودش واگذاشت و عقد اتحاد مودت باری بست. در اینجا دیده میشود پولیدیوس يك نکته مهم را ذکر نمیکند. از گفته های پولیدیوس معلوم نمیکرد که در اثر معاهده دوستی که بین یوتیدیموس و انتیوخوس منعقد گردیده بود، یوتیدیموس تحت حمایت انتیوخوس باقی ماند و یا اینکه آزادی و استقلال خود را با تمام معنی بدست آورد. لیکن اینقدر معلوم شد که یوتیدیموس صلح را پیشنهاد میکند و فیلهای خودش را تسلیم میدهد. چنان عقیده دارند که در اخیر وضع بین آندووخیم و بحرانی گردیده بود. انتیوخوس بنوبه خود به یوتیدیموس وعده میدهد تا دختری را بزرنی پسرش، دیمتریوس، دهد اما دختر وی در آن فرصت که چک بود. نیز واضح نشد که دیمتریوس کدام دختر انتیوخوس را بزرنی گرفته بود اما همینقدر معلوم است که دختر خود انتیوخوس با دیمتریوس ازدواج نکرده است. نکته مهم در اینجا است که انتیوخوس فهمیده بود که دیمتریوس يك جوان با استعدادی بوده لیاقت پادشاهی را با تمام معنی کلمه دارد. این عقیده که یوتیدیموس در روزهای نبرد دو پیکار مگنیشیا پدر و دجهان گفته چند آن دور از حقیقت نمینماید (۱۸۹ ن. م) پورتریت دوران پیری وی که بر روی یکی از سکه های او عطف توجه میکند نشان میدهد که وی بسیار پیش از سال ۱۸۹ ق. م وفات نیافته است. اگر چنان میبود که یوتیدیموس بعد از آن تاریخ تا مدت زیادی زنده میماند حتماً شهر را که دیمتریوس در ازاکوز یا بنیاد گذاشته و تأسیس کرده بود عوض اینکه دیمتریاس (Demetrius) نامگذاری کند، یوتیدیمیا (Euthydemia) نام میداشت بعد از آنکه انتیوخوس دوم در سال ۲۰۶ ق. م رخت ازین سامان بر بست، وی در راه انکشاف سلطنت خویش بچنان اقداماتی مبادرت نمود تا برای باردوم حمله سلیکود را بسوی خویش دعوت ننماید. تا زمانیکه انتیوخوس در کاروزارگاه مگنیشیا منهدم نگردیده، وی هرگز کوشش نکرد تا بعضی ولایات سلیکود را جزء قلمرو خود سازد. لیکن این نکته را باید بخاطر داشت که (باستثنای هند) آن علایم و نشانه های توسعه جویسی که در خارج حیطه نفوذ و قلمرو سلیکود بعد از کاروزارگاه مگنیشیا دیده میشود، تنها و فقط بدوره فرمانروایی یوتیدیموس تعلق دارد؛ زیرا بعد از مگنیشیا دیمتریوس با جوار و جنگالهای زیادی گرفتار بوده فرصت آن میسر نمیگردید تا تمام مساعی خویش را در راه توسعه جویسی و فتوحات صرف نماید؛ شرح و بسط سرگذشت یوتیدیموس بصورت منظم امکان ناپذیر مینماید؛ لیکن همینقدر مقدور است که سلطنت مذکور را طوری که موجود داشته، بنویسیم و علاوه بر آن را جمع بسرگذشت دیمتریوس که چطور از هندو کش عبور کرده و ازین چندین ولایت گذشت، شرح و بیان نمائیم: بهتر است در مرحله نخست درباره حواشی قلمرو وی صحبت کنیم

و خود با کتریارا که هسته و مرکز سلطنت میباشد برای آیندو بتعویق اندازیم، زیرا با کتریاطبعاً مارا او امیدارد که درباره خصوصیات فرمانروایی یوتیدیموس طوریکه امکان دارد، سخن گوئیم.

بطرف شمال، یوتیدیموس، برعلاوه سفدیانه پرچم قدرت خویش را بر مناره های جهان فرغانه، که در دوره یونانیها مانند باکتریا آبادان بود، باهتر از درآورده بود. اینکه باشندگان آن سکایی ها، سفدیها و یامردمان دیگری بوده، اهمیت ندارد مهم بزرگ اندرین است که ایشان از دیر باز حیات چادر نشینی را ترک داده بودند. راجع به سرحدات سفدیانه سلیکود، معلومات نداریم و سفدیانه بطلیموس خورزمیه (خوارزم) در آن شامل بوده (هرگز تحت فرمانروایی یونانیها نبوده است) و فرغانه در آن شامل نبوده، که درباره ادوار و ازمنه مختلفه صحبت میکند، معلومات در دسترس ما نمیگذارد. اما این نکته که فرغانه جزء امپراطوری پارس بوده و یا نبوده قابل تأمل نیست، قابل غور و تأمل اینست که در روزهای اسکندر فرغانه جزء امپراطوری پارس نبود است. لیکن فرغانه قبل از مرگ یوتیدیموس در دست یونانیها افتاده بود و اما راجع باینکه یوتیدیموس آنرا فتح کرده و یا سلیکوس؛ معلومات موثقی در دست نیست؛ لیکن مادرین فرصت از یک انشیوخ مر موزی در (SCythia) میشوئیم که شاید انشیوخ مزبور پایتخت و لایت بوده باشد اگر انشیوخ مزبور پایتخت و لایت بوده باشد در آن صورت فتح آن در دست دیمودمس (Demodamas) در دوره فرمانروایی مشترک سلیکوس و انشیوخس اول؛ صورت گرفته است، هم در همین دوره بود که کسپین و دیوارهای واحد مرورا کشف کردند، زیرا شهرت دارد که دیمودمس در دریای جیحون فعالیت داشت. اسکندر راه و جاده پارس را از صمرقند تا سیر و پولس و خم آب جیحون امتداد داشت، تعقیب کرد؛ لیکن در سال ۱۲۸ ق، م که چنگ کاین (chang kien) از طرف شرق آمده و از فرغانه عبور میکند «قریهایی را میبیند که دورا دور باد یوارها محاط شده بود» و نیز درباره اینکه یونانیها بران فرمانروایی میکردند جای شک و تردید نیست، لیکن نمیتوان گفت که بر تمام تایوان (Ta-yuan) (۱) چنگ کاین یونانیها فرمانروایی میکرد زیرا تایوان از فرغانه روزهای مابعد کوچکتر بوده است. هم درین فرصت لردها و مالکین سکاوادی این سامان (فرغانه) را تا پامیر در تصرف خرد داشتند. و راه یا جاده ای که از بین ترکستان چین بسوی غرب میرفت در روزهای مابعد برای سفر و عبور و مرور خیلی آسان شده بود. این جاده از کا شغر عبور نموده بر دامنه پامیر حلقه زده تا ایرکشتام (Irkishtani) امتداد یافته بود و درین جابده شاخه منقسم گردیده، یک شاخه آن از دره تیرک (Terek) گذشته بفرغانه منتهی میگردد و شاخه دوم آن از راهیکه بعدها برای ابریشم معروف میگردد عبور و با اصطلاح وادی الای را دنبال کرده تا بالاخره با کتریاطمنتهی میشد؛ یوتیدیموس در حالیکه این دورا را در تصرف خود داشت بآسانی میتوانست ترکستان چین برود.

هیچ جای شک و تردید نیست که یوتیدیموس یک بخش آن سرزمین را فتح و در تصرف خویش

(1) (Ta-yuan) بزبان چین نام فرغانه است

نگه داشت: اپولودورس (*Apolodorus*) عقیده دارد که شاهان یونانی با اکثر یا ساحه نفوذ و اقتدارشان را تا سیریس (*Seres*) و (*phryne*) توسعه داده بودند و از این نکته نباید چنان استنباط کرد که آندو مردم قریب همدیگر بودند. راجع به مردمان سیرس بعد ها صحبت خواهیم کرد و در باره فرینی تحت عنوان فونی (*Phuni*) پلینی (*pliny*) با رابطه توخاری، یعنی یویچی کوچک که در حوزه قریم (*Tarim*) بین سالهای ۱۷۴-۱۶۰ ق.م مستقر بودند، صحبت میکند. درینباره سرگیچی زیادی وجود دارد و ما باید همان حقایق ساده و بسیط را که اپولودورس از توخاری ذکر کرده بعلمت اینکه ایشان در حوزه قریم در حوالی سال ۲۰۰ ق.م مستقر نبودند و پلینی بدان جهت از آنها صحبت میکند که ایشان در حوزه قریم بین ۲۰۰ ق.م و تاریخ مأخذاو، آمده بودند راجع باینکه فرینی یا فونی چه مردمان بودند، معلومات نداریم، لیکن این نکته واضح است که این مردم هونگنو (*Hyung-nu*) که قوه آنها تا بعد از سال ۱۷۴ ق.م در ترکستان چینی بخش نشده بود، نبودند. این هونها تا بعد از سال ۱۷۴ ق.م قدرت و سیطره خود را در ترکستان چینی بخش نکرده بودند. چین هنشو (*Ch'ien-han-shu*) در قرن اول ق.م از مردمان و دولتهای زیادی در ترکستان چینی نام میبرد و در بین تمام آن مردم و دول از فرینی (*Phryni*) سخن نمیگوید. لیکن قبل از آنکه در باره آنها معلومات موثق بدست بیاید، چینی ها تمام مردمان حوزه قریم را که در سرحدات غربی ایشان مسکن گزیده بودند تحت یک نام مشترک کیانگ (*Ki'ang*) معرفی نموده و هم بدین منوال شاید فرینی را بحیث یک اسم مشترک در مورد مردمان کاشغر - یارقند و یا حوزه ختن استعمال کرده باشد. اما این موضوع که کدام یونانی از راه صعب المرور جنوب یعنی از راه بدخشان و پامیر به ترکستان چینی مسافرت کرده است، مسأله ایست که در آینده از آن سخن خواهیم گفت.

در بعضی متون خروشتی که مال قرن سوم میلادی میباشد و توسط سر، ا. شتین (*Sir A. Stein*) از حوزه ختن ترکستان چینی بدست آورده شده دو کلمه یونانی ستائر (*Stater*) و در اخمه (*Drachema*) که بمفهوم سکه هامیباشد و هم چنان کلمه میلیمه (*Milima*) که غالباً همان کلمه میدیمنوس (*medimnos*) است و توأم با آن کلمه یونانی (*Yonu*) یا یونه (*Yona*) که بحیث اسم خاص استعمال شده، عطف توجه میکنند. کلمات فوق بدون شك و تردید یونانی میباشد. دو کلمه دیگر که یکی از آن خنی (*Khi*) و مشتق از (*xous*) بمعنی معیار است و کلمه دیگر (*Hinajhasya*) است که (*TpaTnyos*) ترجمه شده و بمعنی «عمومی» میباشد، نیز یونانی حدس زده شده انسان نمیتواند باور کند که کلمات مزبور توسط تا جران آسیای رومی در ازمنه امپراطور روم مانند مهرهای یونانی که به ختن برده شده بود، آورده شده باشد. اینکه کلمه ستائر را بچه صورت و بکدام وسیله بدان سامان برده اند، معلومات صحیح و موثق در دسترس نداریم. چرا؟ برای اینکه هیچ یونانی، بعد از یوکر اتیدس، سکه ستائر را ضرب نزده است و کلمه ستائر در هند بحیث معیار وزن باقیمانده. این کلمه با کلمه در اخمه در یک اثر خروشتی از تنکسیلا در حوالی دوره مسیحی بدست آورده شده

و نیز بر روی یک بشقاب نقره که از تکسیلا در قرن اول میلادی بدست آورده شده، علامت هر سه سکه که عبارت از ستاتر، دراخمه، و او بل (*obel*) باشد، دیده میشود. و همچنین یک پارچه ابریشمین که یاد داشت کدام تاجر بخط برهمی بر آن نوشته شده و از دید با نگاه چینی بدست آمده این خود شاهد بر آنست که تا جرهای هندی برای خریدن ابریشم بدان سامان میرفتند و از همپوشاود بر میآید که آن تاجرها در اول قرن ق. م. تالایمس (*Limes*) مسافرت میکردند. در قرن سوم میلادی مردمان هندی زبان درختن زندگی میکردند و این نکته باز هم بتمام وضاحت میرساند که کلمات یونانی توسط تاجرهای هندی بترکستان چینی نقل داده شده بود و بهمین طریق بعضی سکه های شاهان یونانی بترکستان چینی برده شده. هرمیوس (*Hermaeus*) و با احتمال قوی مناندر (*Menander*) از هند بترکستان چینی از همین راه رفته بودند. گفته های بالا احتمالی بوده و تاجا یی که من فکر میکنم بکرسی نشاندن آن ادعا کار پس مشکل و حتی امکان ناپذیری بنظر میرسد.

در سال ۱۹۳۵ میلادی پروفیسران دبلیو توماس در اسناد خروشتی که درختن بدست آمده بتکرار با کلمه «کمپ» برخورد کرده است. این کلمه «کمپ» را حتماً تاجرهای هندی با خود بدان سامان برده اند و بدون شك از وجود قشله و کمپ عسکری یونانی نمایندگی میکند و این امر بدان میماند که کلمه کسترا (*Castra*) در انگلیسی بمعنی اشغال روحی میباشد. در حین زمان باید علاوه نمود که تمام کلمات یونانی درختن از ذخیره های دوره فتوحات یوتیدیموس بوده باشد. گرچه فاصله زمانی در این موضوع خیالی دراز است، اما از روی حقایق دیگر نمیتوان این فاصله زمانی را مهم تلقی کرد چرا؟ بعلاوه اینکه میبینیم در مصر کلمه *ATT, Kai*، *jpaxuai* سهو نیم قرن بعد از استعمال آخرین اتیک در اخمه ضرب زدند. از این رو نمیتوان گفت که این کلمات یونانی از یادگار روزها فتوحات یوتیدیموس شروع گردیده است لیکن از آن دو احتمال فوق احتمال اخیر الذکر بیشتر مقرون بحقیقت مینماید.

یکی از نتایج فتوحات یوتیدیموس نکل بوده که در اثر نقاط مفتوحه و قلمرو باکتریا رواج گردید در اینجا باید علاوه نموده گفت که نکل تا سال ۱۷۵۱ در اروپا تجزیه نشده بود در حالیکه در باکتریا عطف توجه میکرد. چینی ها چندین نوع فلز را که یکی از آن نکل بوده در هم می آمیختند و از آن فلز ترکیبی می ساختند. و قتی که سکه های باکتریا را تجزیه نمودند، معلوم شد که ترکیب نکل سکه های باکتریا و ترکیب نکل چینی ها یکسان است، لذا از این چنان استنباط گردید که نکل باکتریا خواه بصورت مرکب و یا خواه بصورت نکل خالص، از چین وارد میگردد.

چینی ها نکل را من سپید میگفتند، لیکن، طوریکه معلوم میشود خود یوتیدیموس سکه نکلی را ضرب نزده بود و تا جاییکه اسناد تاریخی نشان میدهد سکه های نکلی را پسران یوتیدیموس که عبارت از دیمتریوس، یوتیدیوس دوم و پانتلیون و آگاتوکلس که سمت نیمه پادشاهان را داشتند، ضرب زده بودند.

نفوذ یونانیها در ترکستان چینی در روزهای اخیر فرمانروایی یوتیدیموس صورت گرفته است. اما راجع باینکه یوتیدیموس آرزو داشت با چین که از سال ۲۰۱ تحت فرمانروایی خاندان سلطنتی هان بود، در تماس آید، با تمام معنی روشن و آفتابی نگر دیده است. اینقدر واضح است که در دور فرمانروایی یونانیها کدام تماس مستقیم تجارتنی با چینی ها موضوع بحث نمیشد چرا؟ بعلمت اینکه کاروانهای تجارتنی از چین بایران فقط در سال ۱۰۶ ق، م شروع گردیده بود و این کاروانها بدنبال هیأت چانگ کاین بحرکت افتاده بود. اموال و سامان چینی مستقیماً به باکتریا نمی آمد بلکه از چندین دست گذشته بالاخره وارد جهان باکتریا میگردد. میگویند، وقتیکه هیأت چانگ کاین اموال و سامان چین را در بازار باکتریا دید اظهار تعجب نمود. وقتیکه چانگ کاین در سال ۱۲۸ ق، م داخل فرغانه شد، اهل آن سامان از وی باحرارت و آغوش باز استقبال کردند زیرا مردم فرغانه از دیرباز سی بلیغ بخرچ میدادند تا رابطه دوستانه‌ی با چینی ها برقرار کنند چنان حدس میزنند که باین اقدام یونانیها مبادرت ورزیده بودند اما بالاخره چین بود که در برقراری رابطه بین اندو سامان پیروز گردید. در غرب، به از سال ۲۰۶ ق، م یوتیدیموس از آریوس (*Arius*) گذشته و از نزد پارتیا، سترابی های پارتیایی را از قبیل استاوین (*Autauene*) و اپورکنکین (*Apararktekene*) را بدست آورد و بهمین سلسله شاید بخشی از پارتین را که بعد ها سترابی های باکتریا تپوریا گردید، اشغال کرد. تپوریا (*Tapuria*) مملکت تپوری بوده و تقریباً در بخش علیای اترک (*Atrek*) و وادی کسف رود که پایتخت آن سوسیاتوس بوده و شاید بطرف شمال امتداد یافته بود، واقع شده بود. این فتوحات دریانیه اپلودورس که میگوید آریوس از باکتریا میگذرد، منعکس گردیده است؛ و این خود میرساند که کدام جنگی را پارتیا را انداخته بودند که وقت آن معلوم نبوده است. دو سترابی جدید و سترابی مرگیانه (مرو) و سرزمینی که بین مرگوس (*Margus*) و آریوس واقع شده بود، سلطنت فرعی یسردوم یوتیدیموس را که موسوم به انتی مخوس بود، تشکیل میداد. مرکز این سلطنت فرعی چنانکه از روی قراین برآید انتیوخ - مرو بوده چرا؟ بدلیل اینکه آن سلطنت بطور عموم بنام مرگیانه شهرت دارد. کننگهم (*Cunningham*) آنکه بهتر از هر کس درباره آن مراکز یکسره که هادر آن ضرب زده میشد، معلومات دارد بر آنست که مرکز انتی - موس در مرگیانه بوده است... سلطنت مرگیانه را در آثار بطلمیوس مطالعه می توانید و ما درباره آن بعداً صحبت خواهیم کرد. در عین زمان باید علاوه نمود که در همین آثار بطلمیوس معلومات زیادی در باره قرن دوم که از «منبع و مأخذ تروگوس» اقتباس شده، وجود دارد. تقسیمات آسیا از نگاه بطلمیوس همان تقسیمات سترابی های هخامنشی ها و اسکندر است، لکن بطلمیوس مرگیانه را بصورت علیحده تقسیم میکند و این قدام بذات خود گونه بر آنست که گویا وی مرگیانه را یکت سترابی علیحده می پندارد. این تقسیم هرگز صحیح و درست بنظر نمی آید؛ در دوره دار یوش اول منطقه مرو (مرگوس در ایران باستان) جز سترابی باکتریا بود و زمانیکه مرو پرچم بنی را بر فراشت، ستراب باکتریا موظف شد تا از ساحه آن کاسته آید؛ اسکندر هم بهمین ترتیب قن در داد و هر چه دلیلی وجود ندارد

که سلیکوها آن نظم و نسق را بهم زده باشند. اسم مرگیانه میرساند که آن سرزمین اپارشی (*Eparchy*) سلیکود بوده باشد، اپارشی مروی خاص (نه مرگیانه بزرگتر بطلیموس) و مانند سایر اپارشی های باکتریا، اپارشی مزبور در دوره فرمانروایی یوتیدیموس بصورت یک ستراپی سلطنت باکتریا درآمد و در روزهای ما بعد بصورت ستراپی سلطنت پارتیا درآورده شد.

حایا میبینیم که بطلیموس در ایران راجع بتشکیلات جدید پارتیا هیچ اندیشه و فکر نکرده و فقط در هر جایکه اپارشیا را، که بخش فرعی ستراپی بوده، دیده بصورت فهرستی ترتیب داده است و این کار را بصورت پس گیری ادامه داده بدون اینکه دست بلهوسی در روش نگارش آن مداخلت کرده باشد. پارتیامرو را در دوره فرمانروایی میتریدیتس دوم (*Mithridates II*) بین سالهای ۱۲۴ و ۱۱۵ ق. م فتح کرد. و علت این اقدام آن بود که تنها جم سکها (*Seca*) را که در سال ۱۲۹ ق. م شروع گردیده بود محو و نابود سازد. و بهمین علت بود که بطلیموس محلی برای مرگیانه بزرگ تعیین نکرده. پس موقعیت مرگیانه باید بین تشکیلات جدید دایدو توس بایوتیدیموس از یکطرف و فتح مرو و توسط پارتیا از جانب دیگر بوده باشد و این امر، بنوبه خود میرساند که مرگیانه بزرگتر یا سلطنت کم عمر سکائین سالهای ۱۲۹ و ۱۱۵ بوده باشد. لیکن گمان نمیرود که سکای چادر نشین و یا نیمه چادر نشین توانسته باشد که درین مدت کوتاه چنان تشکیلاتی را سر از نو دست نظم و نسق سپرده باشد. دوره فرمانروایی سکایک سلطنت زود گذری را در تراز یانه تأسیس کرده بود. باید باین نکته عقیده و ایمان راسخ داشته باشیم که مرگیانه بزرگتر بدوره باکتریا تعلق دارد. اگر بدین عقیده، طوریکه گفتیم، ایمان داشته باشیم در آن صورت هیچ دلیلی وجود ندارد که مرگیانه بزرگتر را حیطه نفوذ و قلمرو خاص انتی مخوس ندانیم. بر علاوه از روی گفته های فوق باید چنان حدس زده شود که انتی مخوس نه تنها در مرگیانه بزرگتر پرچم شاهی و قدرت را بر فراشته به د بلسکه سرزمینهای بخش غربی باکتریا را نیز تحت سلطه و اقتدار خود داشت. زیرا وی یکی از در شاهان فرعی بوده که برای بار نخست در مقابل حمله و تجاوز یوکر اتیدس (*Eucratides*) مقاومت نموده بود، و از همان جهت قلمرو وی را نمیتوان بسیار بسیار دور حدس زد و حتی پورتریت های روی سکه های او را آرتست (*X*) در باکتریا دست هنر سپرده بود و ازین نکته بر میآید که هنر مند (*X*) در باکتریا کرده یکر دو در آن سامان زندگی مینمود. بطلیموس در مرگیانه بزرگتر و تپوری. ستراپی جدید تپورید، و گو. یانه که بین دریای او یوس سفلی و مرگوس واقع بوده، شامل میسازد. بطلیموس دهائی (*Dahae*) را در مرگیانه بزرگتر شامل میسازد و این شاید دلیل خوبی برای آن شده بتواند که انی مخوس بر بخش جنوبی میدانهای کسپین نیز فرمانروایی میکرد. این مرگیانه بزرگتر در منابع و آثار پلینی نیز دیده مینواید.

حالبا که یک، یک خاکه مختصر سلطنت انی مخوس را مراد دسترس خود داریم، میتوانیم معلومات چندی برای موضوع سردست، بدست آریم. راجع باینکه انتی مخوس زیر اثر پدرش،

یوتیدیموس، و در دوران برادرش، دیمتریوس، بحیث شاه فرعی فرمانروایی میکرد، هیچ شک و تردید وجود ندارد. در اینجا باید علاوه نموده گفت که سلیکودها هرگز از سیستم شاهان فرعی و برای سیستم مزبور از خویشاوندان خود کار نمیگرفتند. و وقتی که کدام ولیعهد سلیکود در جهان شرق فرمانروایی میکرد، از نگاه تئوری ولیعهد مزبور باید رشن بنام «شاه متحد» تمام قلمرو بحساب میرفت. یوتیدیموس یک شکل و سیستم جدید را بوجود آورد و آن سیستم عبارت بود از اینکه پسر کوچک شاه که در کدام قلمرو حکومت میکرد بحیث «شاه متحد» (*joint-King*) نه بلکه بحیث شاه فرعی (*Sub-King*) راداشته و از خود سکه ضرب میزد.

در آینده با اینگونه شاهان فرعی زیادی برخوردیم؛ این شاهان فرعی معمولا چستانهایی را که سکهها در برابر ما گذاشته است و بتعداد لاتعداد و لاتحصی وجود دارد، حل خواهد کرد. پارتیا، یعنی آنکسائیکه در تقلید مردمان درجه اولی بودند، با احتمال قوی سیستم «شاه فرعی» را از دودمان یوتیدیمید تقلید کرده باشند زیرا میتریدیس سوم (*Mithridates*) برای مدتی شاه فرعی برادرش اورودیس دوم (*Orodes*) بود و از این نکته چنین استنباط میگردد که فیودالیت هائی بزرگ پارتیا عملاً در حوزه های مناطق نفوذشان شاه فرعی بودند.

همان نوع سکه های انتی مخوس که بر آن پوزیدون (*Poseidon*) عطف توجه میکند، گواه بر آنست که وی پیروز مندیهای زیادی را در جهان بحریه بدست آورده بود و این موفقیت های دریایی البته، در اندکس نصیب انتی مخوس نگردیده بود. چرا؟ بعلمت اینکه انتی مخوس باهند هیچگونه علائق و رابطه نداشته و حتی نوع سکه های متذکره وی که از نوع سکه های اساسی او بشمار میرفت بسیار پیش از تهاجم بهند دست ضراب سپرده شده بود. پس از روی گفته های بالا همینقدر گفته میتوانیم که پوزیدون فقط یک لقب شاهی بوده که مرورا داده بودند.

بر همگان روشن و آفتابی است که هیچ شاه با کتر یاپای در کسپین (که قابل دریا نوردی نبوده) نه نهاده است. یک عدد سکه بسیار ممتاز مفرغی انتی مخوس از سیستان بدست آورده شده که بر یک طرف آن فیل هندی (این نوع را سلیکودها پذیرفته بودند) و بر روی دیگر آن (*Nike*) در حالیکه یک دست گل را گرفته و در جلوکشتی استاده است. تصویر کشیده شده و این یکی از ان تقلیدهای متعدد ظفر نمون سموترس میباشد و خیلی امکان دارد که اشاره به ان پیروزی و موفقیت باشد. لیکن این پیروزی در روی غدیر هامون میسر نه گردیده است زیرا در همان روزها سیستان تحت تسلط سلیکود بوده و کشف چنان یک سکه در سیستان امر اتفاقی میباشد و بسیار امکان دارد که در اثر تماس بازرگانی بدان سامان برده شده باشد. و حتی همین سکه که در سیستان بصورت اتفاقی مورد دسترس ما گذاشته شده از بلوچستان نیز بدست آمده است. و یگانه موضعی که فرمانروای مرو میتواندست پیروزی بحری را بچنگ آورد همانا اکسوس بوده است. و کاری را که انتی مخوس توانست این بود که یک قوه بحریه سکایسی هارا (مسکیتای) را شکست دهد. در بین سکایسی هاییکه در قوای بحری

غشایار شاه خدمت میکردند کسانی بودند که با آب و شنا آشنا بودند. یک قبیله مسگیتای که به آپسیکایی (*Apasiatae*) معروف بودند که آنهم بمعنی «آپه سکا» یا «سکایی های آب» است در نزدیکی دریای اکسوس بطرف سرحد شمال غربی سلطنت باکتریا، زندگی میکردند. یک قرن بعد و قتی که سکایی ها بر هند حمله کردند سمبول بحریه بر سکه های موپس (*Maues*) و ازیس (*Azes*) نشان میداد که آنها بحریه های داشتند و بر روی دریای اندس و جیهم زد و خورد های بسیار انداخته بودند. و بهمین منوال «سکایی های آب» بر روی دریای اکسوس کشتی رانی میکردند و با احتمال قوی در دریای مزبور هم تجارت و هم بدزدی بحری پرداخته می آمدند. در این جا باید خاطر نشان کنم که مسگیتای تماماً چادر نشین نبودند.

لیکن حیرت انگیزترین چیزیکه بر روی سکه های انتی مخوس دیده میشود اینست که وی خود را تیوس (*theos*) یعنی خدا مینامد. هیچ پادشاهی از خاندانهای سلطنتی جهان غرب تا زمان انتیوخوس چهارم بنام خدا بر روی سکه های خود معرفی نمیکند. گرچه انتی مخوس چند سال از انتیوخوس سبقت بسته اما سکه های انتی مخوس بصورت یقین قبل از سال ۱۷۵ شروع گردیده است و این زمانی بوده که انتیوخوس بر تخت سلطنت نشسته بود. احیاناً، اگر این سکه ها را بودیمه گرفته باشد، که احتمال آن ضعیف است، البته آن کار را سلیکودها انجام داده بودند. نیز بر روی یک سکه پارتیایی بی ریشی نظر را بسوی خود معطوف میدارد که خود را تیوس (خدا) اعلان میکند و این یک لقب تیوس را پارتیایی ها بصورت رسمی برای هیچ پادشاه پارتیا نپذیرفته بودند، اما یونانی ها بصورت غیر رسمی آن لقب را به فراتس چهارم (*Phraates IV*) داده بودند. ورث (*Worth*) این سکه را مال فریپتیس (*Phriapitius*) میداند بعلمت اینکه پسرش ارتابانوس دوم (*Artabanus*) (قرار عقیده ورث ارتابانوس اول) خودش را «پسر خدا» نام داده بود لیکن رویهمرفته اینقدر واضح است که آن لقب را از انتی مخوس تقلید و اقتباس کرده است. چرا و چطور؟ برای اینکه انتی مخوس فرزند کوچکتر یوتید یموس و در عین زمان شاه فرعی پدرش (یوتید یموس) بوده و وقتیکه خواست سکه های خویش را ضرب زند آن لقب را برای خود گرفت.

تاجاییکه معلومات داریم شاهان یوتیدیمید در دوران حیات و زندگی خود بر خود لقب خدا را نگذاشته بودند. اما اینقدر دارد که یوتید یموس را بعد از آنکه پدرود حیات گفت مقدس و قدسی مینداشتند. لیکن وقتیکه پورتریت انتی مخوس را بنگرید با تمام وضاحت می یابید که آثار غرور و نخوت از وجنات وی پیدانیست. چهره انتی مخوس یکنوع خرسندی را که با اصطلاح «کسی از خود خوش باشد» منعکس مینماید. بدین منوال میبینیم که اسکندر در حالیکه جراحت برداشته، رویش را طرف آنانی که وی را خدامیدانستند، برگردانیده چنین میگوید: بنگرید، این خون است امانه مانده بدان خونیکه در شریان و عروق خدایان مقدس جریان دارد». ازین جمله چنان استنتاج میگردد که اسکندر دارد وجود مقدس و لاهوتی خود را و انمود نماید. خیلی امکان دارد که از همان افاده ذوالمعنین

انتی مخوس هم کار گرفته باشد. اگر چنان باشد که انتی مخوس به چنین امری مبادرت نموده باشد، پس بعید نیست که يك شاه بزرگتر از او از آن لقب (خدا) و طرز افاده، استفاده نکرده باشد. قبل برین يك شاه کوچکی دیگر خود را بدون ابهام آفتاب خواند و حتی آفتاب را بر سکه خود ضرب زد این شاه الکزرخوس اورینپولس (*Alxarchus of ouranopolis*) میباشد. هر قدر در باره این مرد عجیب سخن گوئیم بهمان اندازه معلوم میگردد که وی سلف ایده های روزهای پسین بوده است. بلی، در حال حاضر با پادشاهی سروکار داریم که از معکوره وی انتیوخوس چهارم استفاده کرده و بتأسی از مفکوره وی خود را «خدا» خوانده و هم بهمین منوال مینگریم که انتیوخوس بر سکه های خویش بنام خدا معرفی شده است. از اینکه انتیوخوس خود را بر سکه های خویش خدا معرفی میکند، امریست عجیب و قابل حیرت.

حاليا متوجه جنوب میشویم. در صفحات بیشتر گفتیم که فتوحات دیمتریوس در ولایات سلکود در ایران شرقی میسر نمیشد تا جنگ مگنیشیا در نیمیگرفت و صلح اپمیه (*Apamea*) انتیوخوس دوم را از کرسی اقتدار بر نمی انداخت. البته یوتیدیموس قبل از حمله پدرود حیات گفته بود، زیرا اگر چنانکه یوتیدیموس قبل از آن حمله رخت ازین جهان بر نمی بست دیمتریوس اراکوزیا را عوض اینکه دیمتریوس نام گذارد یوتیدیمیا نامگذاری میکرد. این درست است که چند عدد سکه مسی یوتیدیموس در اندس اتوک بدست آمده و این سکه ها همان موضوعی را که سکه های مسی که در سیستان یافته شده افاده میکنند. این سکه ها را بدان معنی نیست که در وقت فتح سیستان توسط دیمتریوس، یوتیدیموس در قید حیات بوده نیز آن سکه هاییکه در اندس بدست آمده شاید بدان معنی نباشد که در وقت فتح هند توسط دیمتریوس، یوتیدیموس حیات داشته چرا؟ بعلت اینکه بعد از مرگ یوتیدیموس سکه ها را تادیر باز بنام وی ضرب میزدند. نوعیت سکه ها در این موضوع اهمیت بسزایی دارد. سکه های یوتیدیموس بصورت منظم و پیگیر هر کلس را که بر يك تپه نشسته و بعد از کار زیاد و عرق ریزی زیاد با ستراحت پرداخته، نشان میدهد. یوتیدیموس بعد از آنکه انتیوخوس سوم عقب نشست با کثرت را بصورت يك سلطنت نیرومندی در آورد. لیکن نوعیت سکه و دیمتریوس هر کلس را در جایی نشان میدهد که استاد و بر سر تاج رانهازه است. این سمبول نشانه آنست که شاه جدید یعنی دیمتریوس آرزو دارد که رانهای درخشانی را انجام دهد و نیز بر آن دلالت میکند که دیمتریوس مثل اینکه اسکندر فکر فتح ایران را در مغز خویش می پرورانید پلان فتح هند را طرح میریزد. بین سالهای ۱۸۷ و ۱۸۴ دیمتریوس سه ولایت سلیکود را جزء قلمرو سلطنت خود ساخت که آن سه ولایت عبارت از اریا، اکوزیا و سیستان میباشد. دیمتریوس باید ست آوردن سیستان یک تعداد شهرهای مهمی را که از سیستان بهر طرف منشعب گردیده بود تحت اداره و کنترل خود آورد. یکی از آن راهها بطرف شرق مبرفت، از قندهار گذشته و باندس منتهی میگردد و راه دیگر آن بطرف شمال شرق از طریق غزنی، کابل و اورد

پاروپا میگردید و در همین جا باراه عمده باکتریا - کاپیسا - تسکیلا ملحق میشد. راه دیگر آن بطرف شمال امتداد مییافت از هرات تا مرو و برای اکسوس تا بخارا امتداد یافته بود. و دوراه عمده دیگر بطرف غرب میرفت؛ یکی از آن دوراه، راه خشکه بوده که از پرسپولس و سوسا تا سلوشیا و بابل امتداد یافته بود. و شاید راه مهمتر آن راه دریایی بوده باشد که تا غدیرا و رزماتنداد یافته بود. دیمتریوس هرگز کر مینا (*garmaina*) را نکشوده بود. لیکن گیدروشیا (*gedrosia*) معضله ایراجلوری ما میگذارد، برای اینکه کیدروشیاراد رفهرست جستین ندیده ام و جستین از اینکه کیدروشیاراد دیمتریوس فتح کرده است، سخن در میان نمیگذارد؛ لیکن اگر اخیانا آنرا کشوده باشد با احتمال قوی تا بعد از فتح سند آنرا اشغال نکرده است. چرا؟ برای اینکه در بین یادداشتها یی که به کیدروشیارابطه دارد و مورد دسترس مامیبا شد، این نکته عطف توجه میکند که پتالین (*patalene*) در کیدروشیابوده. مردمان کیدروشیای تراژیدیهای اودپیدس (*Euripides*) و سوفوکلس را نمایش میدادند و این خود باتمام وضاحت و روشنی میرساند که در این سامان مرکز شهری و مدنی مهمی وجود داشته و هم یگانه چیزیکه از این نکته میتوان فهمید اینست که کیدروشیای شرقی جزء سترایی پتالین بوده و از دیمتریاس اراکوزیا کنترول و اداره نمیشد بلکه از دیمتریاس سند اداره شده و دست سامان سپرده میشد.

اگر حقیقت بدینمنوال باشد که در بالا از آن ذکر کردیم، در انصورت انسان گفته میتواند که آن کار بمقصد بازرگانی مساله و ادویه جات (*Spice*) صورت میگرفت. چرا برای اینکه خود کیدروشیالم یزرع و بایر بوده و یگانه محصول آن مساله و ادویه جات بوده و یونانیها خیلی راغب و مشتاق ادویه جات بودند و حتی سکه های باکتریا که در بلوچستان بدست آمده خیلی امکان دارد که گفته های بالای مارا تأیید نماید.

دیمتریوس در اراکوزیا شهری را بنیاد گذاشت و آنرا دیمتریاس نام نهاد. و این علامه و نشانه ایست که یوتیدیمیدها در شرف آزاد شدن از زیر سلطه و قدرت سلیکودها بودند، چطور؟ این طور که اگر حاکم قلمروی شهری را بنام خود نام گذاری میکند آن اقدام فقط میرساند که وی استقلال و آزادی خود را از زیر سلطه دیگران بدست آورده و هیچ در امور مملکت داری وی مداخله کرده نمیتواند.

اسیدور (*Isidore*) عقیده دارد که دیمتریاس بران جاده بزرگ که از سیستان شروع شده و از اسکندریه غزنی بطرف کابل امتداد یافته بود، واقع میباشد و اینکه بین سیستان و غزنی واقع بوده است. پایتخت قیم سترایی سیستان اراکوزیا که به «اراکوزین» معروف است در نزدیکی و حوالی قلات غازیسی واقع شده بود از این موقعیت مناسب زمینداران استفاده شایانی مینمودند. یعنی فرمانروایان از این جا بجویی و شایستگی تمام میتوانستند میدانهای سیستان و سرزمین کوهستانی اراکوزیا را اداره و کنترول نمایند؛ لیکن اسکندر اراکوزیا را از سیستان جدا کرد و سرزمین

کوهستانی اراکوزیا را در چوکات یک ستراپی جدیدی که موسوم به اسکندریه غزنئی باشد، برقرار داشت. لیکن در دوران فرمانروایی دیمتریوس سیستان باید با اراکوزین در داخل یک اتحادیه درآورده میشد و در آنسان یک شاه فرعی فرمان میراند. پس از این لحاظ نه اسکندریه پروتشی (پایتخت اسکندریه در سیستان) و نه اسکندریه غزنئی برای مرکز فرمانروایی لازم دیده شد.

دیمتریوس، بدون شک و تردید دیمتریاس را برای آن تأسیس کرد تا برای یکبار دیگر مرکز متحدی در سیستان و اراکوزیا بوجود آورد. و این مرکز را در مرکز پارس انتخاب کرد. در سده اول قبل از میلاد اسم قدیم شهر برای مرتبه دوم بصورت اراکوزیا عطف توجه نمود.

راجع باینکه شاه فرعی در سیستان - اراکوزیا در دوره دیمتریوس که بوده، شواهد و پراھین قطعی در دسترس مانمیباشد اما اینقدر معلوم است که در دوره پانتیلیون و آگاتوکلس و لایات مزبور و بحیث یک واحد می شناختند. لیکن از آنجاییکه دیمتریوس نمیتوانست دو فرزند کوچکترش را پیش از پسر بزرگش استخدام نماید پس باید در آنجا یک پادشاه فرعی قدیمتری وجود داشته باشد از اینرو خیلی دشوار خواهد شد که اپولودوتوس را نادیده انگاریم. چرا؟ برای اینکه در آن صورت مجبور میشویم که یک شهزاده خیالی که هیچ سکه از او باقی نمانده برای ولایت مزبور بتر اشیم. اما هیچ امکان ندارد که انسان در موضوعات تحقیقی بخیال خویش پروبال دهد.

بهر است همین اپولودوتوس را بپذیریم. سکه های اپولودوتوس در سیستان بدست آمده لیکن ظاهراً چنان مینماید که سکه مسی یوتیدیموس هنوز هم در ولایات جدید ضرب زده میشد.

راجع باینکه، بهاریا (هرات) چه واقع شد معلوماتی مورد دسترس مانمیباشد. لیکن با احتمال قوی اریاجزه سلطنت انتی مخوس گردیده بود تا اینکه در داخل چوکات قلمرو اراکوزیا گنجانیده شده باشد. چطور؟ وقتی که دوست میتریدتس دوم، سورین، مهاجمین سکارا بطرف شمال راند، وی بر سکه های خویش از فتح اریا، مرو و ضرب میزد و این امر بدان معنی است که آرزو داشت پیش از آنکه معامله خود را با اراکوزیا - سیستان حل نماید قلمرو پارینه انتی مخوس را از وجود بیگانگان مهاجم پاک و منزله سازد. در هر صورت چیزی که تا اندازه زیاد مقرون بحقیقت میباشد اینست که در وقت فرار سیدن یوکر اتیدس، انتی مخوس و آگاتوکلس بر ولایات ایران که بطرف غرب باکتریا و هند واقع شده بود فرمانروایی میکردند با همین ایضاحات مباحث ولایات در افتاد قلمرو باکتریا پایان مییابد، لیکن پیش از اینکه راجع بخود باکتریا سخنی گفته باشم، بهتر است درباره یک سرزمین و قلمرو خیلی مهم که در دوره حکومت پارسی ها و اسکندر ستراپی پارو پامیزاد بوده صحبت کنیم. در اینجا باید علاوه نموده بگوئیم که قلمرو مزبور تا بعد از مرگ یوتیدیموس تحت سلطه یوتیدیمید، در نیامده بود لیکن بصورت یقین این سرزمین بطرف هندو کش هندی واقع شده بود اما در عین زمان، بدون کدام شک و تردید، قلمرو مزبور بستم ایرانی تعلق داشته نه بستم هندی. و این گفته ما با طبیعت فزینکی مملکت مطابقت میکند؛ این ستراپی در یک وقت و زمانی تا اندس توسعه یافته بود لیکن در قرن دوم ق، م

از هندوکش تادرپای کنر رادر بر میگرفت. این حوزه و منطقه یکی از مناطق و حوزه های خیلی مستحکم یونانیان بود که حتی بعد از یک قرن از دست رفتن باکتریا برای یونانیها بقا و وفا کرد. این حوزه وادیهای پنجشیر و دریای غور بند را که در زیر سایه هندوکش واقع شده و حتی یک بخش کافرستان (نورستان امروزه)، لغمان، کابلستان و سرزمین های گرد و نواح کابل (کوفین) را تا شهر سرحدی گندهارا و جلال آباد در بر میگرفت.

پاروپامیزاد امروز یک بخش افغانستان را می سازد. گاهی اوقات از نگاه سیاست جزء هند محسوب میگردید. لکن در تمام دوره فرمانروایی مقدونیه جزء ایران بود. همین بخش را یونانیها پاراپامیزاد می شناختند و یا بنام مردمان پاروپامیزوس یا هندوکش یاد میکردند. اگر این پاروپامیزاد کدام اسم رسمی دیگری داشته، البته که از بین رفته است. اسکندر یک سلسله ستراب های ایرانی را در آن سامان برقرار کرده بود. نامهای یک تعداد جادهای محلی را ایرانی میدانند که همواره از تشکیلات سترابی سلیکود ها بر خوردار میبودند و آنرا بصورت اپارتی هاتعلیم کرده بودند. اسمی اکثر این اپارتی هارامیتوان سر از نو بعد از تحقیق و بررسی بدست آورد.

پلینی از کاپسین (*Kaaisene*) یاد کرده و پایتخت آنرا کاپسایمیداند و این حیطه شامل وادی پنجشیر و یک بخش کافرستان میباشد. استفانوس از اوپیان یاد میکند و مرکز آنرا اسکندریه میدانند، رابطه اوپیان با خرابه های اوپیان که در نزدیکی چهار یکار واقع شده مسأله را با تمام معنی کلمه آفتابی میسازد. این حوزه سرزمین که بطرف جنوب واقع شده تا گرد و نواح «الک سرای» را در بر میگیرد. کابلستان عبارت از کوفین (*Kophene*) میباشد که پایتخت آن کوفین بوده و منشأ همان کی پین (*Ki-Pin*) چینی میباشد. پاراشی چارم وادی غور بند با بامیان میباشد که تا سرحد باکتریا (در هر کجا که واقع بوده) توسعه یافته بود. اسم آن بر ما معلوم نشد؛ لیکن در آثار پلینی از آن بنام ریگو (*Regio*) ولایت - که در نزدیکی کرتنه (*Cortana*) و شمال اوپیان و مقابل باکتریا واقع است، یاد شده است. این تعریف تا اندازه زیاد مقرون بحقیقت است زیرا جاده و راه عمده و عمومی بین باکتریا و اسکندریه از اوپیان میگذرد.... در روزگار یونانیها کابل در اهمیت و حیثیت خود در درجه دوم بوده... اما پاروپامیزاد در زمان یونانیها حیثیت و ارزش بسزایی داشت در این سرزمین و قلمرو بسیاری از یونانیان بود و باش داشتند و یک شهر خیلی مهمی که دو چند کاپیسا - اسکندریه میبود در پاروپامیزاد وجود داشته. این شهر را مرکز پاروپامیزاد میگفتند و دروازه هند بشمار میرفت و در (*Tpiodos*) از باکتریا واقع شده بود هم در همین جاس جاده و راه عمده که از باکتر با شروع گردیده و از هندوکش میگذشت با هم ملاقی میگردید.

اگر بنقریب سخن گویم شهر مزبور در جاییکه دریای پنجشیر و غور بند یکجا در هم میریزد، واقع شده بود. اسکندر، اسکندریه قفقاز را که موسوم به «ملکه کوهها» بوده و یکی از رومانس های اسکندر میباشد در جناح غربی پنجشیر - غور بند که بعدها به اوپیان معروف گردید و روی شهر قدیم کاپیسا

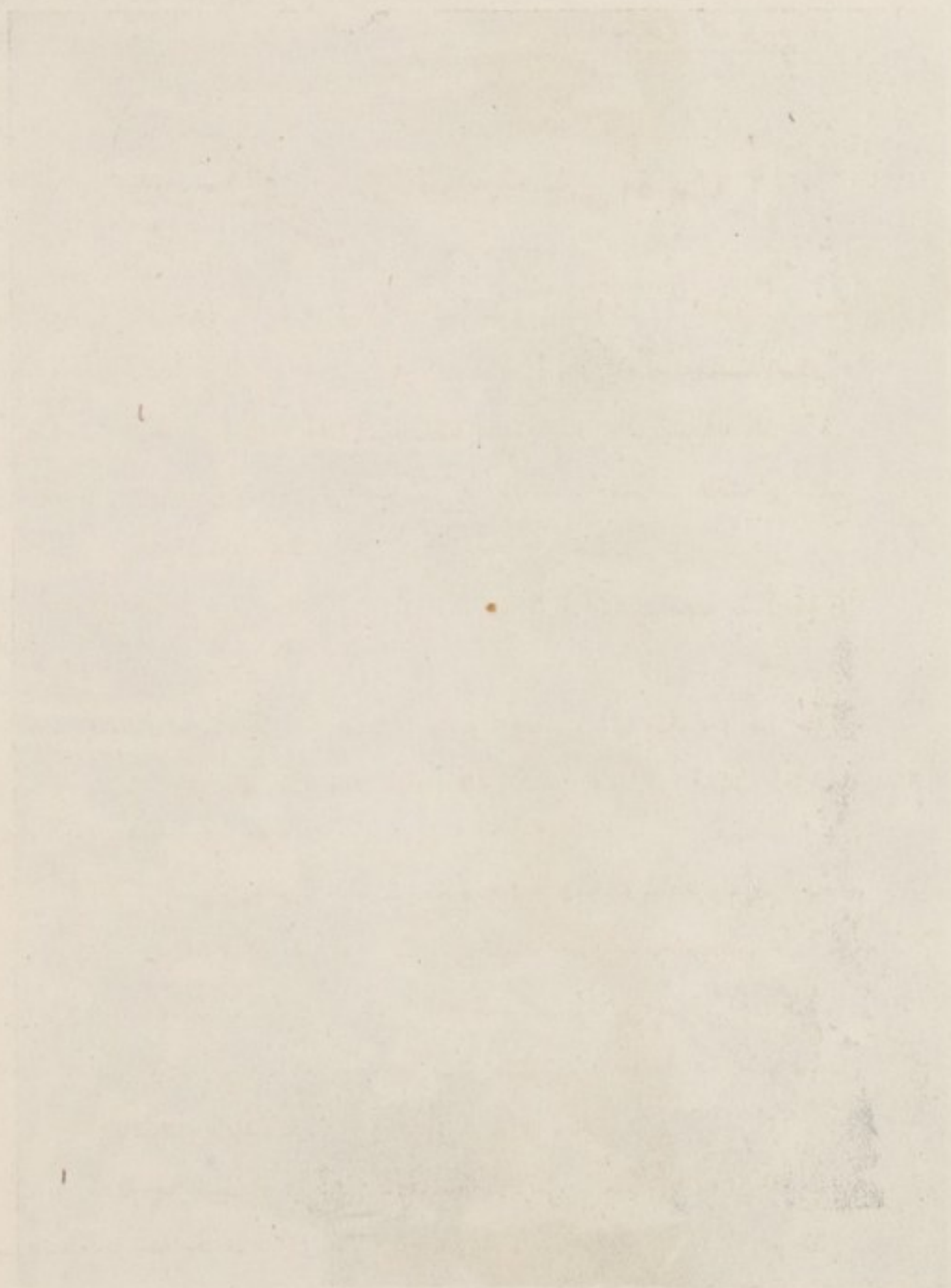
واقع شده بود، بنیاد گذاشت. اسکندریه یک شهر یونانی بوده و باید مردمان زیادی از اهل یونان در آنجا زندگی میکردند. لیکن خدای متحد هر دو شهر همان خدای خیل کا پیسا بود که در ستیغ پیلوسا را زندگی میکردند و انرا از یوس میپنداشتند. تمام گفته های بالا را از روی سکه هاییکه مورد سترس ما میباشد، استنتاج و استنباط نموده ایم. این دو شهر بند باید بصورت یک شهر در آورده شده باشد، لیکن راجع به روابط سیاسی آن دو نمیتوان از حدس کار گرفت. جهان هلنیک بادو شهر بطریقیکه در بالا تذکر دادیم - مثلاً دیمتریاس - پگسای (*Demetrius pagasae*) آشنا بوده است. لیکن در عین زمان دشوار مینماید انسان باور کند که کا پیسا و اسکندریه مانند و همردیف پگسای و دیمتریاس بوده باشد. کا پیسا در نظریونان حیثیت یک دهکده ایرا داشت. لذا ما باین حساب رسیده نمیتوانیم که چطور آن قریه و دهکده را یونانیان همردیف و هم وزن اسکندریه خود میدانستند. این چیستان با همان معضله ایکه اوپس (*OpiS*) بابل راجز سلوشیای دجله میپنداشتند، شباهت عام و تامی دارد. اگر احیاناً این تیوری جدید درست و صحیح باشد در آنصورت میتوان یک خط موازی بین کا پیسا - اسکندریه و سلوشیا (*Ctesiphon*) که یک شهر بحساب می آمد و توسط دجله بدو بخش تقسیم شده بود، کشید. (*Ctsi hbon*) بومی باید بعض باشندگان یونانی نژادی داشته میبود. گر چه سیسیفون در وهله اول بصورت قریه و دهکده بوده اما امکان دارد بعدها شکل و حیثیت پولس (*Polis*) را بخود گرفته باشد.

هیچگونه شواهد و قراینی وجود ندارد نشان دهد که کا پیسا حیثیت پولس را پیدا کرده باشد. لیکن از آنجا بیکه کا پیسا مرکز کا پسین بوده احتمال نمیرود که در آنجا یونانیهای زیادی بود و باش داشتند اگر فکر کنیم که قصر و عمارات حکومتی در شهر یونانی بوده باشد، امریست طبیعی لیکن در عین زمان باید علاوه نموده بگوییم که اسکندریه بدون کدام شک و تردید مرکز ستراپی بوده اما باز هم از این گفته نمیتوان چنان نتیجه گرفت که شهر مزبور مرکز شاهان فرعی یونان بوده باشد، همان شاهان فرعی که گاهگاه پاروپامیزاد را تحت سلطه و کنترل خود داشتند. پس از همین نکته میتوان بدان راز که چرا ایشان دوست داشتند در شهر های بومی زندگی کنند، پی برد...

(باقی دارد)



یکدسته از محصلین جدید الشمول سال ۱۳۴۰



زندگانی عائشہ رضی اللہ عنہا

يك دفعہ مردی میل داشت خدمت آنحضرت (صلعم) شود، حضرت محمد فرمود بگذارید بیاید. اگر چه او مرد نیکو کار نیست. ولی حضرت محمد (صلعم) با کمال لطف و مرحمت با او صحبت کرد. حضرت عائشہ از این پیش آمد شوهرش تعجب نمود بنابراین ہنگامیکہ مرد مذکور بیرون شد حضرت عائشہ پرسید: یا رسول اللہ! او را خوب نمی دیدید پس چرا با لطف و صمیمیت با او حرف زدید. فرمود: ای عائشہ! بدترین مرد کسی است کہ بندگان خدا بواسطہ بد کرداری از او بترسند و بدیدار او نیایند.

باینصورت حضرت عائشہ از ہمسرم محترم خود پرسشها میکرد و مباحثات می نمود و در عین حال حضرت پیغمبر تمام رفتار و کردار او را مراقبت و لغزشها و اشتباہات او را مرتفع می نمود.

يك كرت تنی چند از یہودیان خدمت آنحضرت (صلعم) شدند و سہواً بجای اسلام. علیک: السام علیک یعنی تو مرده باشی گفتند حضرت محمد بجواب آنان صرف فرمود و علیکم. ولی حضرت عائشہ از شنیدن این سخن تاب نیاورد و بایشان گفت: علیکم السام واللعة یعنی مرگ و لعنت بر شما باد. آنحضرت (صلعم) فرمود: ای عائشہ! نرم باید بود زیرا خداوند در ہر سخن نرمی را می پسندد. يك بار کدام چیز سبب آزار حضرت عائشہ گردید و برسم زنان دعای بد کرد. حضرت پیغمبر اسلام فرمود: ای عائشہ! بد دعای بد ثواب خود دو گناہ او را کم مکن.

باری حضرت عائشه باشو هر گرامی اش بر اشتر سو او و آهنگ دباری داشتند کاروان آهسته میراند. عائشه متأثر شد و بر اشتر لعنت گفت. حضرت محمد فرمود: مرکوب را مسترد باید کرد زیرا بامو جود ملعون نمیتوان مسافرت کرد. مرد ها بصورت استثنائی ولی زنان بصورت عمومی از گناهان معمولی باکی ندارند بنابراین پیشوای اسلام نظر حضرت عائشه را بدین نکته ملتفت گردانید. ای عائشه از گناهان معمولی هم بپرهیز: زیرا خداوند از آن هم خواهد پرسید. يك روز حضرت عائشه در باره يك زن با حضرت محمد (صلعم) صحبت میکرد و در خلال صحبت حضرت عائشه گفت قد آن زن پست است. حضرت پیغمبر بدو گفت: ای عائشه این هم غیبت است. بگدای دریوزه با کمال لطف سلوك باید کرد. يك روز حضرت محمد (صلعم) به حضرت عائشه گفت: بگدا پارچه نانی بده تا از آتش جهنم در امان باشی زیرا گدای گرسنه آنرا میخورد و از رنج گرسنگی میآساید. وقتیکه حضرت محمد (صلعم) التجا کرد. خداوند مرا بامسكنت زنده بدار و بامسكنت مرگ بده و در رستاخیز بامسکینان د و باره زنده گردان. عائشه علت آنرا پرسید، آنحضرت فرمود: مسکینان چهل سال اولتر از ثروتمندان بهجنت خواهند رفت. ای عائشه هیچ مسکینی را از دروازه خود نرومید مران، اگر پارچه نانی در سفره نباشد آنوقت با او محبت نما و در کنار خود جای بده. باین ترتیب حضرت عائشه از محضر پیشرای اسلام علاوه از نصایح سودمند اخلاقی اکثر مباحث فقه اسلامی را فرا می گرفت و با علاقه مندی تمام در تعمیل آن مجاهدت می ورزید.

منزل عائشه :

حضرت عائشه در قصر عالیشان نمی زیست. منزل کو چک او در محل بنی نجار واقع بود و از هر نوع تجمل عاری. حجره حضرت عائشه در قسمت شرقی مسجد نبوی واقع بود. يك دروازه آن در داخل مسجد بود و رخش بطرف غرب و صحن

مسجد را تشکیل میداد و حضرت محمد (صلعم) از همین دروازه داخل مسجد میشدند و هنگام اعتکاف سربار کفش را اندرون مسجد می نمود و حضرت عائشه مویش را شانه میزد. گاهی از درون مسجد دست خود را دراز میکرد و از حجره چیزی می طلبید. حجره حضرت عائشه کوچک بود و بیش از شش و هفت دست وسعت نداشت و سقف آن از چوب خرما بود و بر فراز آن چادری انداخته بودند تا از وقوع چکک جلوگیری بعمل آرد. در موقع ایستادن دست آدمی به سقف میرسید. متصل حجره بالا خانه ای بود که آنرا مشربه میگفتند و حضرت محمد (صلعم) ایام ایلاً را در آنجا بپایان میرساندند.

کلیه اثاث البیت حضرت پیغمبر اسلام عبارت بود از يك چارپائی، يك بستر يك متکا، يك درجوال برای آرد و خرما، يك سبوی آب و يك دوپپاله.

حضرت محمد (صلعم) توان افروختن چراغ را نداشتند. شبهای تاریک در کوشک پیغمبر شمعی افروخته نمیشد.

ابتدا حضرت محمد (صلعم) تنها با عائشه یکجا بسر میبردند. پس آنتر حضرت سوده نیز شریک به زندگی آنان شد. در آن گاه بود که حضرت محمد (صلعم) يك شب در بین با حضرت عائشه زندگی میکرد.

منزل حضرت عائشه با اهتمام مزید احتیاج نداشت و نوبت پخت و پز هم کمتر میرسید. بقول حضرت عائشه سه روز مسلسل نان شکم سیر نخورده اند. ماهها در اجاق شان آتشی افروخته نمیشد و آب و نان بسر میبردند. اگر چه پس از فتح خیبر آن حضرت (صلعم) برای همسران خود سالیانه مقرر کرد ولی باز هم مبلغ مذکور احتیاجات شان را تلافی نمیکرد. پس از ازدواج حضرت محمد (صلعم) با دختر ابوبکر، اصحاب با پیغمبر بیشتر کمک های مادی میکردند ولی باز هم روزهای متواتر میبود که حضرت پیغمبر اسلام بخاطر نبودن نان روزه میگرفت و گاهی با شیر قناعت میکرد.

حضرت عائشه عقل و استعداد خدا داد داشت ولی با اثر جوانی فراموشی داشت.

غالباً خمیر میکرد وای آنرا فراموش کرده میخوابید، بزمی آمد و آنرا میخورد. باری چنین اتفاق افتاد که حضرت عائشه نان پخت و انتظار مقدم آنحضرت را میکشید ولی شب حضرت پیغمبر دیرتر در مسجد بماند عائشه را پینکی برد بر همسایه فرود آمد و تمام آنرا بخورد. عائشه مانند زنان مسن طعام نیکو پخته نمیتوانست.

انتظام امور منزل حضرت محمد (صلعم) بحضرت بلال سپرده شده بود؛ او بود که غله تمام سال را تقسیم میکرد و در هنگام ضرورت وام میگرفت. پس از رحلت آنحضرت (صلعم) چون تمام عربستان مسخر گردیده بود و از تمام ولایات و بیت المال مرکزی پول میآمد ولی در روز وفات آنحضرت (صلعم) در خانه حضرت عائشه حتی مصرف یکروزه هم وجود نداشت.

در دوره خلافت حضرت ابوبکر غله بصورت منظم باهل حضرت محمد (صلعم) میرسید حضرت عمر (رض) سالیانه برای همسران حضرت پیغمبر مقرر کرد. حضرت عائشه سالانه دوازده هزار درهم و سائر ازواج حضرت محمد (صلعم) ده هزار درهم معاش داشتند. در عصر حضرت عثمان، حضرت علی و امیر معاویه و یارانش مذکور برقرار ماند. و قتیکه عبدالله بن زبیر عامل حجاز شد تمام مخارج حضرت عائشه را مکفل گردید. لیکن روزیکه از بیت المال خوراک ایشان تهیه میگرددید شام همان روز گرسنه میبودند.

زندگی زنانش و هری

نسبت به موقعیت زن میان مردم خاور و باختر اختلاف نظر موجود است. مردم مشرق زمین زن را چراغ منزل، و غربیان زن را رتبت آله داده و میگویند رضایت زن، رضایت خداوند است. اسلام راه اوسط اختیار کرده و زن را معاون و در کشمکش زندگی متسلی و تسکین خاطر روح مرد قرار داده است. خداوند در سوره دوم میفرماید: یکی از نشانی های ذات او تعالی اینست که خداوند از جنس خود شما زنان شمارا بیافرید تا نزد آنان شوید و متسلی گردید و خداوند میان هر دوی شما لطف

و محبت پیدا کرد. حضرت محمد میفرماید: نیک شما کسی است که با همسر خود از همه بهتر باشد و من برای همسرانم از همه شما بهتر هستم.

صحت این گفتار را از این مسأله بخوبی میتوان درك کرد که درزندگی ۹ ساله حضرت عائشه با حضرت محمد (صلعم) سوای حادثه ایلاً کدام واقعه ایکه سبب رنجش خاطر آنان بشود بعمل نیامد. حضرت عائشه با همسر گرامی خود با کمال همدردی و خلوص نیت میزیست. مخصوصاً وقتی که فقر و تنگدستی خانواده حضرت محمد (صلعم) مدنظر قرار داده شود؛ در آنوقت اهمیت و منزلت این محبت بی‌آلایش بیشتر خواهد گردید.

حضرت محمد (صلعم) عائشه را خیلی دوست میداشت و علاقه و محبت پیغمبر با عائشه سبب رنجش خاطر سایر همسران حضرت پیغمبر گردید. بنابراین چندین کرات خدمت آنحضرت (صلعم) شکایت کردند. حضرت محمد (صلعم) با اثر اصرار آنان فرمود مراد مرورد عائشه متأثر مسازید زیرا تنها در زیر احاف او بود که وحی بر من نازل گردید.

هنگامیکه عمر و بن عاص از غزو و سلاسل برگشت از آنحضرت (صلعم) پرسید: که هر بدل و جان دوست میدارید فرمود: عائشه را. باز پرسید: در میان مردان که را بیشتر دوست میدارید فرمود: پدر عائشه را. همچنان حضرت عمر بر حفصه سفارش کرد تا پاس خاطر عائشه را بدارد زیرا پیغمبر او را سخت دوست دارد.

یکروز حضرت عائشه سردرد بود؛ آنحضرت (صلعم) فرمود وای سرم درد میکند و از همانگاه بیماری حضرت محمد (صلعم) آغاز گردید و همان بیماری سبب رحلت حضرت محمد (صلعم) شد. در هنگام علالت حضرت محمد را بنا بر خواهش خود حضرت شان؛ بحجر، عائشه بردند و تادم رحلت در همانجا تشریف داشتند و بالاخره سر را بر سرز انوی حضرت عائشه گذاشته و چشم از دنیا نا پا بدار پوشید.

حضرت محمد (صلعم) میفرمود: خداوند، بامریکه خارج قدرت امکان نیست؛

یعنی در تأمین عدالت و حسن معاشرت با همسران؛ در آن مرا از عدل باز مدار؛ لیکن چیزیکه از قدرت من خارج است یعنی در مورد قدر و منزلت عائشه مرا در آن معذور بدار.

این تصور عوام که حضرت محمد (صلعم) عائشه را بنابر زیبایی و جمالش نسبت بسائر هسران خود بیشتر دوست میداشت؛ عاری از حقیقت است. زیرا حضرت عائشه مانند حضرت زینب؛ حضرت جوهریه و حضرت صفیه و جامت نداشت، حضرت محمد (صلعم) او را بخاطر فهم مسائل و اجتهاد فکری اش نسبت بدیگران گرامی تر میداشت. پس از عائشه، حضرت محمد (صلعم)، حضرت ام سلمه را دوست میداشت در حالیکه از حضرت عائشه بمراتب پیر بود. حضرت خدیجه در سن شصت وفات کرد ولی حضرت پیغمبر او را چنان دوست میداشت که حتی سبب شک حضرت عائشه گردیده بود. چنانکه يك كرت حضرت عائشه اسم او را بزشتی بر دو آن حضرت (صلعم) متأثر شد. بنابر آن بخاطر باید سپرد که حضرت پیشوای اسلام زنان خود را بخاطر جمال ظاهری چندان دوست نمی داشته بلکه بیشتر گرویده صفای باطن و سیرت آنان گردیده بود.

عشق عائشه بشوهر

حضرت عائشه تنها شوهرش را دوست نمیداشت؛ بلکه نسبت به حضرت محمد (صلعم) علاقه جنون آمیز ابر از میداشت. و در این عشق مفرط هیچ کس را هم پایه خود نمیدانست. حضرت عائشه شبها نمیخوابید زیرا حضرت محمد (صلعم) شب زنده داری میکرد. یکشب حضرت عائشه چشمان خود باز کرد و هم خوابه اش را در کنار خود نیافت، بیتاب شد، اتاق تاریک بود، اینطرف و آنطرف اتاق را در تاریکی بپالید. بالاخره پپای حضرت محمد (صلعم) تماس کرد دید که حضرت محمد (صلعم) بسجده رفته و بعبادت خداوند مشغول است. يك شب دیگر عین واقعه اتفاق افتاد. حضرت عائشه بیدار شد، بتصور آنکه آنحضرت (صلعم) نزد کدام همسر دیگر خود تشریف برده، سراسیمه گردیده بستر را

ترك گفت. در تاریکی هر طرف اتاق را جستجو کرد بالاخره ملاحظه کرد که حضرت محمد (صلعم) مصروف تسبیح است. از کردار خود ندامت کشید و بی اختیار اظهار کرد پدر و مادرم فدای تو باد من در چه اوهام و حضرت شما در کدام عالمی. یکبار آنحضرت (صلعم) ایلاً آنمو یعنی تصمیم گرفت تا یکماه با همسران خود نیامیزد. بنا بر آن در بالاخانه کنه حجره حضرت عائشه بسر میبرد و همسران آنحضرت (صلعم) هم از بیم و اندوه حضرت محمد نزد او تشریف برده نمی توانستند همسران حضرت تش میگریستند ولی حضرت عائشه خیلی متأثر بود، و هر روز چون یکسال بروی میگذشت چون ماه پایان رسید، حضرت محمد (صلعم) مستقیماً بحجره عائشه شد.

چون عده از همسران پیشوای اسلام بخانواده های ممتاز مربوط بودند بنا بر آن بزنگی مسکنت بار آنحضرت چندان راضی نمیشدند؛ باین خاطر آیت تمخیر نازل گردید تا کسانی که میل داشته باشند میتوانند آنحضرت (صلعم) را ترك بگویند. ولی تمام همسران شان به آن زندگی کمال رضایت خویش را اظهار داشتند و حضرت عائشه اولتر از دیگران تقدم و برتری را منسوخ قرار دادند.

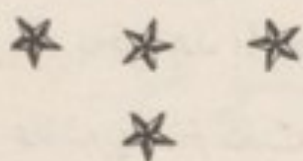
سپس آیه ارجأ نازل شد قاهر که بخواهد با حضرت محمد (صلعم) بسربرد و گرنه از وی دوری جوید. حضرت عائشه پیاسخ گفت یا محمد اگر احیاناً چنین امتیازی بمن داده شود باز هم ممکن است که شرافت صحبت شما را بچیزهای دیگر ترجیح بدهم. حضرت محمد (صلعم) عموماً سر مبارکش را به زانوی همسرش گذاشته بخواب میرفتند. روزی حضرت تش روی زانوی حضرت عائشه بخواب بود که حضرت ابو بکر بنا بر اندوهی اندرون اتاق شد. حضرت عائشه از ملاقات با او شانه خالی کرد زیرا درخواست راحت همسرش را بر هم بزند.

مدارا و ملاطفت با زن :

زندگانی حضرت محمد (صلعم) مثال بر ازنده حیات اجتماعی بود. برای آنکه شوهر چگونه اسباب خشنه دی زن را فراهم میآورد، گاه گاهی برای

انبساط خاطر همسر خود مکوشید . وساعت تیری های او را امر نیکو میخواند .
حضرت عائشه قریب یک دختر انصار را بعهده گرفته بود ، چون جوان شد او
را بشوهر داد و عروسی او را با کمال وقار و سادگی انجام داد . چون حضرت
محمد (صلعم) در آن روز از بیرون تشریف آورد به رسم مزاح فرمود : عائشه
هیچ ساز و سرود درک ندارد .

یکبار حضرت عائشه در صحبت از آنحضرت (صلعم) پیشروی میکرد ، اتفاقاً
پدرش بیامد . چون وضع حضرت عائشه بدید متأثر شد و میل به کتک زدن
او بنمود . ولی حضرت محمد (صلعم) از همسرش پشتیبانی کرد . چون بیرون رفت
حضرت محمد (صلعم) فرمود : عائشه دیدی چسان ترا نجات دادم .
حضرت محمد (صلعم) گاهی برای خاطر حضرت عائشه با و افسانه میگفت .
روزی حضرت محمد (صلعم) با و افسانه گفت کرت دیگر حضرت
عائشه حکایتی گفت : (نا تمام)



نویسنده پروفیسر هاید

مترجم هاله

خبر چیست

بمنسوبین روزنامه‌ها مخصوصاً نامه‌نگارها ضروری است که در این سه موضوع اساسی دسترس کافی داشته باشند:

۱- شناختن خبر

۲- جمع کردن خبر

۳- نوشتن خبر

تعریف خبر:

تعریف خبر يك امر مشكل بوده هنوز کسی موفق نیامده که در يك جماعه يا يك پراگراف و بيايك فصل چنان تعریفی آفاقی و متقاعد کنند، بعمل آرد که جامع افراد و مانع اغیار باشد.

گرچه بعضی اشخاص بزعم خودشان از عهده این مشکل بدرآمده اند مگر آنها این کار را از نقطه نظر مخصوصی انجام داده اند که بدین لحاظ بکلی عندی بوده علماً ارزشی ندارند. اگر بخواهیم که این تعریفات عندی را باهم مقایسه و مقارنه نموده تعریفی آفاقی از آن استنتاج کنیم البته اینطری خواهد بود:

خبر آن چیزی است که اگر در روزنامه چاپ شود مردم بخوانند آن علاقمندی

نشان خواهد داد

ولی این تعریف نیز جامع افراد و مانع اغیار شده نمیتواند زیرا در يك روزنامه گذشته از اخبار چیزهای دیگری هم چاپ میشود که مردم بخوانند آنها علاقمندی نشان میدهند. پس در حالیکه يك تعریف جامعی در دسترس نداریم بهتر است کوتاه ترین و بهترین تعریفی را که تا کنون نگاشته شده انتخاب کنیم. البته باین شرایط تعریف پروفیسر ویلارد جی. بلر مرحوم خواهد بود که گفته:

خبر آن چیزی است که مطابق بوقت و مورد علاقه عده زیاد مردم باشد .
 برای اینکه تعریف فوق درست فهمیده شده بتواند ذیلاً بتوضیح آن میپردازیم .
چیزی عبارت از موضوعات کثیری است که در يك روزنامه چاپ میشود .
 روزنامه مانند سایر نشریه ها برای موضوعات خاصی اختصاص نیافته هر موضوع
 میتواند تحت شرایط بخصوصی شکل خبر را بخود بگیرد .
مطابق بوقت عبارت از تازگی موضوع است موضوعات دیر و زو امر و ز طبعاً
 دارای تازگی میباشد و موضوعات قدیمی را نقاط نظر جدید مناسب وقت میسازد
 از همینجاست که نامه نگارهای روزنامه های مختلف جهت زودتر بدست آوردن
 موضوعات در حال رقابت دیده میشوند .

مورد علاقه عبارت از آن صفت موضوع است که توجه مردم را نه بصورت اجباری
 بلکه بطریق اختیاری بخود جلب میکند و مورد علاقه مهمترین نکته تعریف
 فوق میباشد چه روزنامه ای که علاقه مردم را در نظر میگیرد طبعاً خواننده بیشتر داشته میباشد .
عده زیاد مردم عبارت از خوانندگان طبقات مختلفه میباشد . چون روزنامه برای
 استفاده تمام طبقات نشر میشود از آنرو سعی بعمل می آید که میدان فعالیت آن وسیع باشد
 تا منسوبین هر طبقه بتوانند موضوعات مورد علاقه خود را در آن بیابند .
 پس بهترین خبر آنست که توجه بیشتر مردم را بخود جلب سازد . طبیعی است که
 موضوعات عادی توجه زیاد مردم را بخود منعطف ساخته نمیتواند و آن
 موضوعات غریب است که از عهده این کار بدر میتواند شد ، طور مثال ، تبصره
 شوخی آمیز معروف «تیویارک سن» به بهترین وجهی موضوع غریب را تمثیل کرده
 است «وقتیکه سگی انسان را میگز د» آن خبر نیست مگر «وقتیکه انسانی سگ را بگز د»
 آن خبر است . اینسان يك خبر توجه عده زیاد از مردم را بخود جلب میتواند .

بخطا باید داشت که تعریف بالا تعریفی است مجمل و نمیتواند که به تنهایی خود
 بموضوع روشنی کامل اندازد زیرا نظر بشر ابط خاصی در معرض تغییر و تحول
 قرار میگیرد . بنابراین لازم است که آنرا از نقاط نظر دیگری نیز مورد بازرسی قرار دهیم .

۱- خبرهای اتفاقی و خبرهای پیش بینی شده :

نامه نگار بایست فرق این دو نوع خبر را بداند تا بتواند موضوع مناسب روز و مورد علاقه خواننده را از بین آنها انتخاب کند. خبرهای اتفاقی عبارت از حوادثی است که وقوع آنها پیش بینی شده نمیتواند و اینها بصورت ناگهانی بوقوع میایند؛ مگر خبرهای پیش بینی شده بصورت اتفاقی صورت نگرفته دارای يك سابقه میباشد که هم نامه نگار و هم خواننده وقوع آنها را پیش بینی کرده میتوانند. از آنجاییکه خبرهای اتفاقی موضوعات تازه بوده طبعا مورد دلچسپی بیشتری خواننده قرار میگیرند. پس اگر نامه نگار از آنها اهمال نموده در عوض موضوعات پیش بینی شده را فراهم میسازد روزنامه آن روز البته ناقص و نامکمل خواهد بود. خلاصه اینکه حق اولیت چاپ شدن را موضوعات اتفاقی دارد مثلاً قتل، زلزله، سیل، طوفان، سقوط موتور و امثال آن خبرهای اتفاقی میباشد.

۲- شهرهای بزرگ و شهرهای کوچک :

روزنامه ها نظر بشهریکه در آن نشر میشوند - خواه بزرگ خواه کوچک از هم فرق دارند و نامه نگار بایست این فرق را بداند مثلاً روزنامه های شهرهای بزرگ به خبرهای غریب چون «شخصی سگ را گزید» توجه زیاده را مبذول میدارند حال آنکه روزنامه های شهرهای کوچک اینطور نیست ممکن به چیزهای عادی اهمیت دهد. این نوع تمایل روزنامه های فوق نظر باختلاف خواننده آنها پیدا میشوند چه باشند يك شهر بزرگ بیشتر در خود گم است و خود را در يك جمعیت بزرگ يك زره گمنام پنداشته باموردگران تما غریب نباشد دلچسپی ندارد، او متوقع مشاهده نام خود در روزنامه نیست، او همسایگان خود را کمتر میشناسد از آنرو خبرهای اتفاقی او را بیشتر میانگیزد زیرا تازگی دارند. مگر باشند شهر کوچک بکلی چیز دیگری است چه او باشیاء و اشخاص آشنا و به دور و پیش خود دبستگی دارد؛ او در روزنامه نامهای آشنایان و حتی خودش را جستجو میکند، او اشخاص حکمران و ای شهر کوچک خود را شخصاً میشناسد. برای او سوختن يك افاق همسایه

نسبت بحریق مد هشت يك شهر دور دست مورد علاقه میباشد، او تنها بتازگی احتیاج نداشته هر چیز را میخواهد.

۳- ارزش خبر نسبی است :

ارزش يك خبر نظر بسایر اخبار تعیین میگردد هر موضوع تقریباً خبری بزرگی شده میتواند گر بزرگتری از آن بدارد روزنامه نرسد. پس بزرگترین و دلچسپ ترین اخبار آنست که در همان روز بزرگتر و دلچسپ تری از آن در دست نباشد، گرچه آن خبر دیر روز خبر بزرگتر و دلچسپ نبوده است، در شهر کو چك خاصی برای، مثال يك قاضی هر هفته در برابر گروهی خطابه ای ایراد مینماید، برای چند هفته خلاصه خطابه او را پور داده میشود مگر روزی می بینم که را پور خطابه او با عنوان درشتی يك ستون روز را اشغال کرده است، نه از حیث اینکه آن خطابه موءثرتر بوده نه از هرگز این که شنوندگان آن روز حایز اهمیت خاصی بوده و نه از لحاظ اینکه را پور تر در نگارش آن توجه و دقت خاص بکار برده مگر از سبب آنکه در همان روز مضمون بهتری از آن در دسترس نبوده است.

۴ ذوق خواننده :

بعضی از نقادان خارج شغل روزنامه نگاری بنشر اخباری اصرار میورزند که یا بامور شخصی خوانندگان تماس بگیرد و یا بامور اجتماع مربوطه تعلق داشته باشد. بعباره دیگر اخباری را اذشر نمایند که بذوق خوانند برابر باشد تا از یک طرف برای اجتماع خدمت کرده باشند و از طرف دیگر برای خریداری روزنامه خود مشتری دائم باشند. اما روزنامه نگاران يك اندازه خادم ذوق خواننده میباشد بلکه بکلی غلام ذوقشان شده نمیتوانند چه هر روزنامه بحیث رهنمای يك اجتماع میباشد و در نماز خود پنا لیبی خاصی داشته میباشد البته وظیفه او اینست که در نگارش هر موضوع سلیقه ای را بکار نبرد که ذوق خواننده را برانگیخته سازد.

۵- اصل خبر و تفسیر خبر :

روزنامه های مختلف درین مورد، راههای مختلفی را در پیش گرفته اند. چه بعضی از آنها سعی میورزند تا شکل واقعی وقایع را و برخی از آنها میکوشند تا تفسیر آنها را تقدیم بدارند. دسته نخستین معتقد است که رسانیدن اصل وقایع وظیفه ما و

فهمیدن معنی آن وظیفه خواننده است؛ و دسته دوم می باین عقیده است که چون اکثر خوانندگان در اطراف موضوع معلومات لازم داشته نمیباشند از آنرو حقیقت واقعی را درك نتوانسته بر اه ناصوابی منحرف میگردند.

وظیفه روزنامه است که پیش از این حقیقت را درك کرده نگذارد که خواننده جاده ناصواب در پیش گیرد.

با وجود آنکه امروزه علاقه زیادی با اخبار تفسیر شده مبذول میگردد اگر از روزنامه نگارهای گیری بعمل آید اکثر آنها در دسته اول قرار خواهند گرفت.

۶- خبر های احساساتی و خبر های عقلی :

راپورت تر بایست فرق این دو نوع خبر را نیز بداند. قسمت بیشتر خوانندگان بخبر های احساساتی و قسمت بسیار کمی بخبر های عقلی دلچسپی دارند. بعباره دیگر بیشتر خوانندگان خبر هایی را میخوانند که احساسات شانرا بشور آورد و از خبر های یکه دارای مباحثات عقلی باشد رو میگردانند. مثلاً خبر انتحار يك دوشیزه نسبت به خبر بکار افتادن يك فابریکه بیشتر خواننده داشته میباشد از همینجمله راپورت تر بایست در نگارش اخبار این موضوع را در نظر داشته باشد.

۷- سرعت در خبر

در جهان روزنامه نگاری امروز سرعت در مخابره، ترتیب چاپ و توزیع خبر اهمیت بارزی را داراست. از همینجمله است که امروز ماشین هایسی اعلاسی برای کسب سریع اخبار خلق شده است و روزنامه نگار ها برای بدست آوردن زودتر خبر داخل مسابقه میباشد، آنها نظر باصل موضوع بتازگی آن ارزش بیشتری میدهند. چنانچه اگر موضوع مهم دوسه روز قبل را در پلان گرفته باشند مگر بمجرد ورود خبر تازه تری با آنکه از آن بیشتر مهتر هم نباشد آنها را بیکیسو خواهند نهاد. نا گفته نباید گذشت که سرعت وقتی ارزش دارد که ارزش صحت نیز در نظر باشد.

and had in 3rd century been once the seat of the government of Guzgan district which afterwards removed to Yahudiyah². At the time it was equal in size to Yahudiyah. Its fields were fertile and quantities of fruits were exported³.

Shabirghan in 617 A.H., 1220 A. D. at the time of the Mongol invasion was a populace town, with much merchandize in its market. in it corn was abundant and cheap and the climate was hot⁴.

Autkhuz was a towu in the steppe and was a place with much cultivation, but possessed few amenities⁵.

Ibn Hauqal speaks of it as being a small town out in the desert, with seven villages lying round it⁶. In 4th century A. H. (10th century A.D.) for the most part it was inhabited by Kurds who possessed many sheep and camel⁷. Yaqut also mentions it, but adds no details⁸.

In any case, the conquest of the two above-mentioned cities of Guzgan i. e. Shabirghan, and Andkhuy (Antkhuz) in 732 A. H. /1331 A.D. by Malik Muizz-ud-Din of Kurt caused a war between the Malik and Amir Qazghan, the ruler of transoxania. The people of Andkhuy and Shabirghan had complained to Amir Qazghan of Malik Mu'izz-ud-Din's campaign as a result Amir Qazghan crossed the Amu (oxus) came to Herat and besieged the city. Finding the siege to be in vain he eventually reached a compromise with Malik Mu'izz-ud-Din of Kurt and raised the seige of Herat and returned to his country⁹.

Thus the two above-mentioned cities of Guzgan probably remained as a part of the domain of tho Kurts of Herat till the extinction of this dnyasty by Timur-i-Lang in 791 A. H. /1388 A. D¹⁰.

1- Surat-al-Arz, Ibn Huaqal, vol- 11, p. 443.

2. Barthold identifies it with the Maimana of today.
(Tuukistan Down to the Mongol Invasion, p. 80)

3. (i) Surat-al-Arz, Ibn Haugal, vol. 11, p. 443.

(ii) Nuzhat-al-Qulub, Mustawfi, p. 155.

4. Surat-al-Arz, Ibn. Hauqal, vol. 1 p. 443.

5. Hudud-Al-Alam. 107.

«... واندخذه مدينة صغيرة في مقارة لها سبع قرى وبيوت الاكراد...»

6. Surat-al-Arz, Ibn Hauqal, vol. 11, p. 443.

7. The Lands of the Eastern Caliphate. p. 426.

8. Mu'jam-al-Buldan, Yaqut-al-Hamawi, Bernhard von Dorn's edition, vol. 1, p. 372.

9. (i) Rauzat-al-Jannat fi Tarikh-i-Madinat-al-Herat, Mu'in-ud Din-i-Isfazari, British Mus. Mss. p. 129.

(ii) Habib -us- Siyar, Mirkhwand, part 2, vol, 3 p. 76.

10. Ibid. part 3, vol. 2, p. 30.

According to Mustawfi some little corn and fruit was grown here¹. The Firghunids assumed power in 50 A. H./670 A. D. in Guzgan, and it seems that they were natives of this country. The members of this house were highly praised by the historians and poets. Bada -i- Hamadani and Abul-Fathi Busti were the supporters of this house².

Al-Utbi in his book, Tarikh-i-Yamini, mentions that the Firghunids were ruling Guzgan in 415 A. H / 1024 A.D. on behalf of Sultan Mahmud³; and this is also mentioned by the author of the Tarikh-i-Bukhara⁴. The transformation of Guzgan, according to Gardizi, incorporated into Mahmud's empire in 408 A.H./1017 A. D⁵. In 421 A.H/ 1030A.D. when Sultan Mahmud died Guzgan, according to Baihaqi, was an established part of Mahmud's empire⁶. Nasir Khusrau -i - Alavi in his Deiwan refers to the event in the following verse :

"Where is he, sultan Mahmud of Ghazna, for fear of whom the Firghunids let Guzgan slip from their hands⁷."

In 33 A. H./653 A. D. Guzgan was conquered by Ahnaf b. Qais and from that time onwards it became a centre for Islam's scholars Yahya b. Ali b. al-Husain, for instance, was killed here, and one of the most eminent Muslim scholars Ibrahim b. Yaqub b. Abi Ishaq al-Sai'di al-Juzjani was living here.

He died in 209 A. H./824 A. D. Another scholar was Ahmad, Mustaqim-al-Hadith, who heard hadith from Suwaid b. Abdul Aziz⁸.

There were very many towns in Guzgan but here we will deal only with those which were ruled by the Kurts of Herat.

In later times about 832 A. H. /1331 A.D. two famous cities of Guzgan namely Andkhuy (Andkhuz) and Shabirghan, (Ushburqan) were included in the kingdom of Malik Mu'izz-ud-Din of Kurt⁹.

Shabirghan (Ushbirqan) was situated on the steppe on the highroad. It abounded in amenities and had running water¹;

1. Nuzhat-al-Qulub, Mustawfi, p. 153.
 2. Mirat-al-Buldan Muhiammad H. Maraghah, vol. 5, p. 285.
 3. Tarikh-i-Utbi, Yamin p. 382.
 4. Tarikh-i-Bukhara. Narshakhi p. 86
 5. Zain-al-Akhbar, Gardizi, p. 137.
 6. Tarikh-i-Bihaqi Muhammad Ibn Al-Hasan Abul - Fazl Baihaqi, pp. 12-13.
 7. Diwani-i-Khusrau-i-Alavi, Tehran, p. 8.
 8. Mu'jam-al-Buldan, Yaqut-al-Hamawi, vol. 111, p. 167.
- The author of Hudud-al-Alam enumerates about 33 districts included in Guzgan. pp. 105-109.
9. Rauzat-al-Jannat, Isfazari, British Mus. Mss. p. 129.

GUZGAN

by A. M. Zahma

The unknown author of *Hudud - al - Alam* who himself was of Guzgan believes that it was a prosperous and pleasant province. Justice and equality, according to him, reigned there¹. It was situated in longitude 98, and latitude 35 20. It had a temperate climate and its water was from underground channels (Kariz) which came down from the mountains in its neighbourhood². On the east, this province marched with the limits of Balkh, Turkistan and Bamiyan, on the south it bordered Ghor and touched the boundary of Bust; on the west, it marched within Ghurchistan and its chief place Bashan, and touched the limits of Merv; on the north, it was bordered by the Oxus^{3 4}.

The sovereign of this province in the 50 A. H. was a petty local ruler. In Khurasan when the unknown author of *Hudud* was writing his geography he was called "Malik of Guzgan"⁵, and he was a descendant of Afridun⁶. All the chiefs within the limits of Gharchistan and Ghor were under his control. He was, according to the author of *Hudud - al - Alam*, the greatest of all local rulers in authority and love of knowledge. The country produced numerous horses, felts, saddle-bags, saddle-girths, zilus, and palas. Here was found the khinj-tree, the wood of which never become dry, and was so pliable and soft that one can make knots in it⁷.

1. *Hudud-al-Alam* p. 105.

2. *Nuzhat-al-Qulub*, Mustawfi, p. 153.

3. *Hudud-al-Alam*, p. 105.

4. Barthold believes that Guzgan was not a separate independent entity and was one of the dependencies of Balkh. He also goes on to say that in 278 A. H. / 891 A. D. Shabirghan and Garzwan which were situated in furthestmost part of upper Maimana were called Guzganan.

5. *Hudud-al-Alam*, p. 106.

6. *Surat-al-Arz*, Ibn Hauqul, p. 444, vol. 11.

7. *Hudud-al-Alam*, p. 105.

weeks later he was informed that safe transport had been arranged and the diamond would be Posted to England. For the first time since he had received it, he recalled the circumstances to his mind. Rushing back to his house "with his heart in his mouth" he called his old butler and said to him impatiently: "Have you got a small case which was in my pocket some time ago?". "Yes, Sir," the man replied calmly. "I found it and then put it in one of the boxes in my room., Upon this the servant went to a broken-down tin box and got the case, which he took to the Lord. He asked the man to open it and see what was inside. The man obeyed while he himself watched anxiously. His joy knew no bounds when the precious gem appeared. But the butler seemed perfectly calm and said, "Well there is notheng here but a piece of ordinary glass." Thinking that his master had taken fancy to a mere piece of glass, he kept it in his room along with other broken glasses and decanter stoppers.

The jewel passed through one or two more striking vicissitudes, before it could be lodged in the British crown. The Governor - General, Lord Dalhousie, took the diamond to Bombay in 1850, and entrusted it to Lieutenant - Colonel Makeson and Captain Ramsay, who sailed with it to Europe. They handed it over to the Board of Directors of the East India Company, and on July, 3, 1850, it was formally presented to Queen Victoria by the Deputy Chiarmen of the Company. The gem was exhibited at the first Great Exhibition in London in 1851. In 1852, it was recut in London, at a cost of 8000, £ by Messrs Garrad, who employed Voorsangar, a diamond cutter of Amsterdam. The actual cutting lasted thirty eight days and this reduced the diamond to $106 \frac{1}{16}$ carats. It is now the property of the British Royal Family and constitutes one of the brightest jewels of the British Crown. Strange it is no longer considered to be ominous or unlucky.

aired to Mubarak Haveli, the Shah's residence. Shah Shuja received the Maharaja with great dignity. Both being then seated, a solemn pause ensued, which lasted nearly an hour. At length Ranjit's patience wore out, he whispered in the ear of one of his attendants, who reminded the Shah of the object of the meeting. The Shah returned no answer, but made a signal with his eye to one of his servants, who immediately retired, and after a while brought in a small roll which he placed on the carpet at an equal distance between the two chiefs. Mutual friendship was declared and an exchange of turbans took place as a token of perpetual amity. The roll then being unfolded, Ranjit Singh recognised the matchless diamond and asked the Shah its price. The vexed Shah replied curtly, "It's price is a big stick. My grandfather obtained it by this means, now you got it by force, and the day is not far when a stronger power will deprive you of it by similar means." The Maharaja did not listen to what was said. Putting the diamond quietly in his pocket he returned forthwith to his palace. On returning to his residence, the Maharaja held a grand Durbar and the city was illuminated, but not a lamp was lit in Mubarak Haveli, the gloomy residence of the ex-Shah. To crown these misfortunes, Ranjit Singh did not fulfil his part of the contract. Contrary to his solemn promises, he treated the Shah and his companions disrespectfully, which ultimately made the Shah quit Lahore secretly and take shelter with the British at Ludhiana.

Ranjit Singh wore the diamond on all official occasions. In 1839, only two hours before his death, he sent for all his jewels, including the Koh-I-Nur. With a view to securing peace in the next world, he directed that the diamond be sent to the temple of Jagannath, in south Bengal. But Missar Beli Ram, the man in charge of royal jewels, refused to deliver up the diamond, alleging that it was the property of the Crown and would be handed over to the rightful heir.

On the conquest of the Panjab by the British and the abdication of Prince Dalip Singh in 1849, the diamond passed into British hands. According to the story of Miss Fordes, a near relative of Lord Lawrence, it was handed over to the Lord at a meeting of the Board of Administration. A strange incident now came to pass in the history of the diamond. Lord Lawrence put it in his fob-pocket, went home and forgot all about it. Some

The greedy Sikh monarch, who coveted Koh-I-Nur, received him in the beginning with every mark of respect and assigned for his residence a spacious house inside the city. Shortly after his arrival, Ram Singh came to the Shah demanding the diamond on behalf of his master. Shah Shuja replied that it was not with him, promising at the same time that when real friendship between him and the Maharaja was established, he would hand it over to him. Ram Singh came next day and made the same demand. The Shah repeated his reply. After this the free movement of the Shah and his followers was at an end, and the Shah found himself no better than a prisoner. With the passing of time the condition of the Shah and his party became from bad to worse. Every day some one would come to demand the diamond. Then came the turn of the confidential officials of the Maharaja who enquired if the ex-King wanted money in exchange of the diamond and was willing to enter into a treaty of friendship. The Shah answered in the affirmative. After a few days a sum of fifty thousand rupees was sent in several installments to the Shah. The confidential agents came again demanding the diamond. Shah Shuja replied that when a treaty securely laid the foundation of amity, he would give it to the Maharaja. Two days after Ranjit Singh himself came, expatiated at length on his friendship, Took an oath on the holy book (Granth) and the sword, promising to pay Rs. 300,000 in cash besides a grant of a fief of Rs. 50,000 per annum, and also offering assistance in troops and treasure if the Shah ever attempted to recover his throne. He also assured Shuja that the friendship now established would continue even after he had succeeded in reconquering Kabul. There was then an exchange of turbans, after which Shah Shuja gave him the world-famous diamond. Next day the Shah returned the visit. There was music and dancing to soothe the injured feelings of the unhappy monarch.

The touching incident which led to the surrender of the diamond by Shah Shuja to the Sikh Maharaja is thus described by one of the eye-witnesses to the scene:

On the first of June, 1813, the Maharaja sent Faqir Aziz-ud-din, Bhat Gur Bux Singh and Jamadar Khushal Singh to the Shah demanding the diamond. The Shah replied that the Maharaja himself should come to receive it. Ranjit, on hearing this, cheerfully mounted his horse and, escorted by troops on right and left, and taking with him a sum of Rs. 10,000, rep-

usurp the throne. Ali Shah, who declared himself king at Meshad, was blinded and dethroned and the diamond fell into the hands of Shah Rukh Mirza, a grandson of Nadir Shah. Shortly afterwards he was made prisoner by Aga Mohammed, who tortured him in vain to make him surrender the invaluable diamond. Shah Rukh, in 1751, gave it to Ahmad Shah Durrani in recognition of his valuable help in restoring him to the throne.

After Ahmad Shah's death in 1773, the diamond was inherited by his son and successor, Timur Shah. In 1793, on the death of this Prince, the diamond fell into the hands of his fifth but favourite son, Shah Zaman. In 1801, when Zaman lost Kabul and was hotly pursued by his enemies, Fateh Khan and Mahmud, he left for Peshawar in great haste. On his way near Jalalabad, he got so tired, that in spite of the entreaties of his friends, he decided to pass the night in the fort of one of his staunch adherents, Ashiq Khan by name. Contrary to the Afghan custom of Ninawate (asylum), the host turned out to be a traitor. Detaining the royal guest with his retinue, he sent a swift messenger to Kabul informing Mahmud and Visier Fateh Khan of Shah's confinement.

Losing no time the Vizier sent his younger brother Assad Khan to secure the person of the Shah and his party. The King was deprived of his eyesight and taken to Kabul to be imprisoned in the Bala-Hessar. It is said that before his confinement Zaman Shah concealed the diamond along with other jewels in one of the cells of Ashiq Khan's fort. When Shah Shuja, the full brother of Zaman, came to the throne, he dug out the diamond. In 1809, when Elphinstone, the British Envoy, met the Shah at Peshawar, he saw the diamond in a bracelet worn by Shuja on his right arm.

But Shah Shuja's fortune was then at a low ebb. Hardly had the British Envoy left Peshawar when the news was brought to him that Kabul had fallen to Mahmud and his Vaier. After a futile attempt to wrest Kabul, he had to flee for life (1809). First he took refuge in Kashmir, but the governor promised asylum only in case he handed over the diamond to him. In 1813, after a long wandering and suffering all sorts of vicissitudes, the Shah came to Lahore with his principal Wife, Wafa Begum, hoping to pass a few days in rest and peace with Maharaja Ranjit Singh, whom Zaman Shah had appointed governor of the province.

ally meaning precious stone hill-fort) and Gani Kollur, the latter place being famous as the birth-place of the "Great Mughal Diamond" which subsequently became the celebrated Koh-I-Nur. As related by the same French traveller the diamond was found at Coulour (now Kollur) on the Krishna river in 1656 and was presented in an uncut state by Mir Jumla to Shah Jahan. At that time the Stone is said to have weighed 900 ratis or 7875 carats. Aurangzeb showed his state diamonds to Tavernier in 1665, and the French traveller saw in this connection a large diamond weighing 319 ratis or $279 \frac{9}{16}$ carats. He calls it the "Great Mughal diamond" and in his opinion it was the same diamond which Bernier had styled matchless.. It is said that the diamond had been reduced to this size by a Venetian impostor named Hortensio Borgia by wasteful grinding instead of cleaning. According to the same writer it was of "purest water, good form, and had only a small flaw which was in the edge of the basal circumference of the stone." The value he estimated was 11,723,278 livres, equivalent to 879,245. £ In 1739, when Nadir Shah of Persia sacked Delhi, he wrested from Mohammed Shah, the feeble Mughal Emperor, his crown, the Peacock Throne, and a large quantity of jewels, among which there was a famous diamond which he named "Koh-I-Nur" (the Mountain of Light). This was the first time in history that the diamond came to be called by this designation.

On the murder of Nadir Shah at Khabushan, near Meshad, in the year 1747, it is said that Ahmad Shah Durrani with his contingent of 4,000 Afghans, hastened to the royal camp with a view to protect him against the conspirators. To their surprise they found their way barred by a strong detachment of the Kizilbash. Though greatly outnumbered, the Afghans fought their way through their ranks and entered Nadir's tent where they saw the headless trunk of the Shah in a pool of blood. Ahmad Khan then proceeded to rescue the members of the royal family, who were in great danger at the hands of the insurgents. The Queen, Nadir Shah's wife, it is said, offered the famous diamond to the Afghan chief in grateful recognition of his timely help.

Another version has it that after Nadir's death the diamond passed with the crown to his nephew, Ali Kuli Khan, alias Ali Shah, who in the opinion of Sir William Jones had caused the death of his uncle in order to

the daily expenses of the world. It weighs about eight misqals. On my arrival at Agra, Humayun offered it to me, but I gave it back to him."

Another tradition has it that in the year 1304 A.D., Sultan Alaud-din Khilji, one of the Afghan Kings of India, got it from the Raja of Malwa. How it changed hands and came into the possession of the Raja of Gwalior is not known to us.

According to Bernier a diamond known as "matchless" was presented to Shah Jahan the Mughal by Mir Jumla, the minister of Abdulla Qutub Shah of Golconda, originally a diamond merchant, but who was appointed the commander of an army by the Mughal Emperor.

Golconda, the name of an old hill-fort in southern India, which was once the seat of the Qutub Shahi dynasty, is now considered to be one of the largest castle ruins in the world. It has long ago become a synonym in the English language for fabulous wealth, or "mine of wealth" as the Concise Oxford English Dictionary has it. This connotation may be traced directly to the fact that the early travellers used to speak highly of the diamond mines of Golconda. These mines, the richness of which was enormous, were the sole sources of world's supply of diamond up to the year 1728. The areas in which the diamonds were mined are mentioned in an old Sanskrit work of the sixth century known as Brahat Sanhita. Marco Polo the famous Venetian traveller refers to these diamond-mining areas under the name of "Mutufili" after a port called Mutupalli.

Of all the European travellers who have written about diamonds and diamond mining, Tavernier, a French jeweller, who, between 1636 and 1662 made six voyages to the East for the purpose of collecting gems, has left the most interesting accounts of the diamond mines associated with Golconda. In his "Travels to India" Tavernier records his visits to Ravalconda (liter-

KOH -I- NUR

The Famous Afghan Diamond

By Prof. Mohammed Ali

The history of this famous diamond is lost in fiction. It was supposed to be ominous and he who possessed it was believed to lose his crown or meet a severe calamity. In spite of this foreboding everybody coveted it most eagerly.

According to Hindu legends it belonged to Kama, King of Anga, one of the heroes of the Mahabharat, who lived some 2000 to 3000 B.C. According to another tradition, it, with the sister diamond, the Darya-i-Nur (the Ocean of Light) was worn by King Afrasiab of Persia. The Koh-i-Nur (the Mountain of Light), after a long period of obscurity, is said to have come into the possession of Bikramajit, a Hindu Raja of Gwalior, who fighting heroically fell by the side of Sultan Ibrahim Lodi in the First Battle of Panipat (1526).

The family members of the Raja were at this time in Agra, holding the city in the name of Sultan Ibrahim. Humayun, Babar's eldest son, after the fall of Delhi proceeded towards Agra and easily occupied the city. Out of clemency or because the Raja's family did not offer a stiff resistance, Humayun prevented his soldiers from plundering or behaving disrespectfully towards them. They were so grateful to the Prince for this act of kindness that they presented him with a large quantity of jewels and precious stones among which was the famous Koh-I-Nur. "It is so valuable" says Babar in his Memoirs "that a judge of diamonds valued it at half of

بجاذان درد دل نا گفته ماند ، ای نطق تحریری
زبانرا نیست یار ای سخن ، ای خواه تحریری

بیک زخم از توقع نیستم ، تعجیل ای صیاد
بجان مشتاق زخم دیگرم ، ای عمر تأخیری

رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را
بسوی او ندارم قاصدی ، ای باد شبگیری

به بخت خصم گردی چند طالع ، شرم ای کوکب
کنی تا کی خلاف رأی من ای چرخ تغیری

بود کان مه بفر یادم رسد ، امداد ای افغان
بود گسان سکندل رحمی کند . ای ناله تأثیری

بکار خرد نه کو در مانده یغما ، پندی ای ناصح
جنونم ساخت رسوای جهان ، ای عقل تدبیری

(مطبعة دفاع ملی)

سید احمد رضا

Thank you for reading

Find more e-books and articles on Ketabton - your multilingual digital library.

www.ketabton.com

Ketabton - Pashto, Farsi, Arabic & English